

دانلود رمان



لذت های خشن

لذت های خشن

«این لذت های خشن، پایان خشنی هم خواهند داشت.
آنها در اوجشان، مانند کنار هم قرار دادن باروت و آتش هستند.
و بوسه هایی که در هنگام مرگ از هم می گیرند، شیرین تر از عسل
است.
و امتناع در هر لحظه آن حس می شود.»

پیش در آمد

جوزف

اون از همه بهتره .

قبلا با دختر های زیادی این بازی رو انجام دادم، اما هیچ کدومشون اینطوری توجهم رو جلب نکرده بودن .

منتظر منه، زانو زده در حالی که پاهاش باز شده و باسن پُرش بر روی پاشنه ی پاهاش قرار دارن. کمرش از همین الان قوس گرفته و سینه اش رو به جلو قرار داره. گردنش رو کشیده و سرش بالا قرار داره. اما نگاهش بر روی زمین خیره شده. کف دست هاش روی ران های پاهاش قرار دارن .

یک حالت عالی برای یک برده.

وقتی متوجه حضورم می شه، سینه هاش با ریتم آرومی بالا پایینمیره، چند بار مژه های بلندش تکون می خورن و پلک میزنه . و این جذاب ترین منظره ممکنه.

عروسکم.

میگن هر آدمی، یه بخش تاریکی در وجودش داره. اما شک دارم که نیازهای تاریک بقیه بتونن با خواسته های ظالمانه من رقابت کنن .

دروم یک هیولای عصبانی وجود داره، چیزی که اونقدر تاریک و خشن هست که خودم هم ازش می ترسم. سعی کردم وجودش رو نادیده بگیرم، سعی کردم دورش کنم اما اینکارها نتیجه ای نداد و باعث آشوب بیشتری شد .

اما حالا من دیگه اون پسر عصبانی نیستم .

خشونت همیشه بخشی از زندگی من بود، اما دیگه کنترل نمی کنه.

حالا من کسی هستم که همه چیز رو کنترل می کنم.

میدونم کیم، میدونم چه طوری با هیولایی که درونم منتظره رفتار کنم، میدونم که به چه چیزی احتیاج دارم. نیازی نیست کسی که من و هیولای درونم رو تحمل کنه؛ مگر این که خودش بخواد .

انتخاب، قوانین، رضایت. این هسته ی اصلی این اتفاقاته .

یک معامله ی امن..

هر دفعه که بروشور های زن های مختلف رو میبینم که آمادنخودشون رو به من ارائه بدن، به روانشناسی ذهن آدم ها فکر

میکنم. به ازای هر آدم با نیاز های بیمار گونه و تاریک، یک نفر دیگه وجود داره که حاضره اون نیاز ها رو تطمیع کنه. با کمک همدیگه، این آدم ها به نیاز های ذهن و بدنشون جواب میدن .
ما انسان ها، وضعمون خیلی خراب هستش .

با این حال این کار، شکوهمندی خودش رو هم داره.
عروسک من اینجاست، چون خودش انتخاب کرده. با اینکه ممکنه حقیقت اون رو بترسونه. قبول کرده که خودش رو به من بفروشه و نشون داده که برده ی فوق العاده ایه. دقیقا متناسب با خواسته های شهوانی من.

اونقدری مشتری این آژانس بودم که بدونن چه چیزی رو دوستدارم.
اون ها از تمام جزئیات مورد علاقم با خبرن. میدونن از این زن ها چی میخوام، میدونن که باهاشون چکار می کنم ،و میدونن که باید از نظر بدنی و ذهنی کاملا آماده باشن. و از پولی که برای برآورده کردن خواسته هام میدم هم باخبرن .

سی و نه روز، فقط ما دوتا، بدون هیچ کلمه ی امنی، بدون راه فرار، تسلیم شدن کامل در برابر خواسته های من .

اون به دنیایی متضاد پا گذاشته، مخلوطی از آزادی و نظم. هیچ کدوم نمیتونه بدون دیگری وجود داشته باشه. تحت حمایت آژانس قرار داره، مثل من .

با اینحال این 39 شب متعلق به منه. و امکان نداره نظم چیزهایی که در نظر گرفتم انجام بدمشون از بین بره. می خوام از هر ثانیه اش استفاده کنم .

از مزاحم خوشم نمیاد. می خوام هر دوتامون تنها باشیم، چون در غیر این صورت این معامله جواب نمی ده .

هدف این معامله اینه که نیاز های تاریک من تطمیع بشه و من در اون ها غرق نشم بلکه به اون ها رسیدگی کنم.

ما در حال انجام بازی هستیم که آدم های کمی میتونن از پشش بر بیان .چیزی فراتر از یه نقش بازی کردن ساده تو اتاق خواب .

این بازی تا جایی که امکان داره واقعیه. تنها چیزی که با واقعیت متفاوته اینه که اون میدونه از این جا زنده بیرون می ره. به آزادی بر میگرده، به زندگی واقعیش.

وقتی سی و نه شبمون تموم میشه، اون به عنوان یک زن پولدار به زندگی عادی بر می گرده. و دیگه هیچوقت اسمی از من نمی شنوه .

این معامله این جوری کار می کنه و باید به همین صورت انجام بشه. وقتی گونه اش رو لمس میکنم، ناله ای می کنه و خودش رو به دست های من نزدیک تر میکنه، برخلاف چند روز پیش که وقتی لمسش کردم از من دور شد.

اون متفاوت، نافرمانیش به نظر واقعی میاد، گاهی مقاومتش بیش از حد می شه و تحمل کردنش برای من هم سخت میشه. این جاست تا آموزش ببینه، و اینجاست تا من بهش آسیبرسونم و بهش درس بدم. سعی می کنم که هیولای درونم رو کنترل کنم. شکنجه دادنش برام سخت تر از بقیه است .

چون یک چیز خاصی در موردش وجود داره. یک حسی که بهم میگه همه ی این ها اشتباهه .
یک چیزی درست نیست .

چپتر 1

لیانا

این هفته بدترین هفته زندگیم بود. شاید فکر کنید که دارم بزرگ نمایی می کنم اما اینطور نیست .

این هفته همه چیز افتضاح شد. این یه حقیقت ساده و واضحه .

ساعت ده شب جمعه است و من تنها توی بار نشسته ام، در حال نوشیدن الکل "بِ رِبِ ن" ارزون قیمت هستم و برای خودم احساس تاسف می کنم. از بربن متنفرم، قبلا هیچوقت تو این بار نبودم و به طرز مسخره ای لباس هام جدی هستند و نامناسب برای این مکان. احتمال نصف افرادی که این جا هستند فکر می کنن من یک فاحشه هستم چون ظاهرم به این مکان نمی خوره .

نمی دونم کجا هستم. تا حالا به این قسمت شهر نیومده بودم. بعد از اینکه ساعت ها پیاده روی کردم و به خونه ی خالیم رفتم ،سر از اینجا در آوردم. راه رفتن زیاد من رو آروم می کنه. همیشه این کار رو می کنه. نمی خوام به خونه برم و با حقیقت وحشتناک هفته ی پیش روبرو بشم.

ترس از اینکه باید آخر هفته رو در خونه تنها باشم، باعث شد که بعد از خارج شدن از اداره، سریع شروع به راه رفتن بکنم. خیلی زود هم فهمیدم که کفش های پاشنه بلند مناسب این کار نیست. نمی تونم اون ها رو در بیارم. هوا خیلی سرده، به همین خاطر به داخل اولین باری که میبینم میرم. که به نظر خیلی جای داغونی میاد. ساعت گذشته این جا بودم و در حال خوردن این نوشیدنی بد مزه. دوست ندارم به خونه برم.

این رقت انگیزه. میدونم، اما مناسب حال الان منه با توجه به اینکه زندگی من خراب شده .

نمی گم که زندگیم قبلا عالی بود. نه، قطعاً اینطور نبود. اما در حدی بود که نخوام چیزیش رو عوض بکنم. اول از همه، کار داشتم. کار خاصی نبود، من دنیا رو تغییر نمی دادم یا همچین چیزی، اما در حدی بود که بتونم باهاش قبض هام رو بدم و ازش لذت می بردم. در دانشگاه منشی یک استاد بودم. کسی که شاید در رشته ی خودش نابغه بود اما از پس کارهای عادی مثل ایمیل زدن و درست کردن پاور پوینت و اینجور چیز ها بر نمی اومد.

پرفسور "میلر" از کار من قدردانی می کرد. مهربون ترین مردی بود که تا به حال دیده بودم، همیشه با یک لبخند با من روبرو می شد و من با کار های کوچکم تحت تاثیرش قرار می دادم. یک پیر مرد

مهربون با ادب بود. و به خاطر هر کارم از من تشکر میکرد. کار کردن
براش راحت بود و قابل پیش بینی. کار کردن برای اون امنیتی بود
که من در زندگی بهش نیاز داشتم.

و الان این از بین رفته.

پرفسور میلر فوت شد .

تو یک تصادف ماشین وقتی از خیابون عبور میکرد، فوت شده بود.
در حالی که احتمالا در دنیای خودش غرق بود و توجهی به اطراف
نداشت. وقتی اون مرد، شغل من هم از بین رفت. فقط درآمد رو از
دست ندادم، بلکه جای امنی که باعث آرامشم هم می شد رو از
دست دادم. چیزی که باعث می شد بعد از انداختن لوک به بیرون از
خونه، دیوونه نشم، هم از بین رفت.

"لوک". دوست پسر سابق من. عوضی که فکر می کرد من خارج از
شهرم و جرات این و پیدا کرده بود که یه دختر دیگه رو به تخرمون
بیاره. درسته. اون اینهمه احمق بود. شاید من احمق بودم که به
لوک اطمینان کرده بودم. اون همیشه نامطمئن بود و شاید این باید
باعث می شد می فهمیدم که مشکل داره.

هیچوقت حالت چهرش رو وقتی به داخل اتاق اومدم رو فراموش نمی
کنم. صبح زود خونه رسیدم، چون نمی تونستم یک دقیقه ی دیگه

رو هم با فامیل هام بمونم. می خواستم لوک رو سورپرایز کنم و اون قدر احمق بودم که شکلات مورد علاقه اش رو هم خریدم. روزی که لوک رو ترک کرده بودم دعوای وحشتناکی داشتیم، فکر می کردم این خوشحالش بکنه .

سورپرایزش کردم اما نه از راهی که اون تصور می کرد.

در حال سکس مچش رو گرفتم، اما اون کسی بود که من رو بهخیانت متهم می کرد و از نیاز های بیمارگونه ی من انتقاد می کرد. هیچوقت من رو درک نمی کرد. حتی به حرف هام گوش هم نمی کرد. هر دفعه در مورد نیاز های جنسی نامعقولم باهاش صحبت می کردم، با حالت چندش آوری بهم خیره می شد. و حتی ازم می خواست که به سراغ دکتر روان پزشک برم. طوری که انگار من خودم رو به اندازه ی کافی به خاطر این نیاز ها زیر سوال نمی بردم .

باید می دونستم که ما مناسب همدیگه نیستیم، اما با اینحال به این رابطه نیاز داشتم و امیدوارم بودم بالاخره جواب بده. نمی تونستم لوک رو رها کنم. در اصل نمی تونستم "ما" بودنمون رو رها کنم. شاید باید خوشحال باشم که این اتفاق افتاد. سکس داشتنش با دختر دیگه شاید نشونه ای بود که باعث شد منبالاخره بتونم خودم رو آزاد کنم .

هفته ی من با بیرون انداختن لوک، از آپارتمانی که نُه ماه با هم در اون زندگی می کردیم، شروع شد. و هفته ام با مردن رئیس تموم شد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. مچ لوک رو یکشنبه در حال خیانت گرفتم و دوشنبه از خونه انداختمش بیرون و پرفسور میلر چهارشنبه تصادف کرد و پنج شنبه مرد، و امروز بهم گفته شد که دیگه به من احتیاجی ندارن، چون دفتر پرفسور در حال بسته شدن بود .

همه به خاطر مردن پرفسور ناراحت بودن، همکارانش، شاگردانش و دستیارهایش، اما با من طوری رفتار می کردن که انگار یک ماشین هستم. انتظار نداشتن مثل اونها عزاداری بکنم. بالاخره من فقط منشی بودم و از نظر اونها در سطح اجتماعیون قرار نداشتم. در حالی که بقیه بهم دیگه تسلیت میگفتن و همدیگر رو تسکین می دادن، من باید به کارهای بازمونده ی پرفسور می رسیدم. در آخر هم به این نتیجه رسیدن که به حضور من هیچ نیازی نیست .

واقعا؟

و من حالا اینجا هستم. در حال نوشیدن یه بربن بد مزه تو یک بار مزخرف. تنهای تنها. به زندگی داغونم فکر می کنم و تاسف میخورم .

زنی که روبروم نشسته این شرایط رو هم بدتر کرده. عروسک باری با اون کت قرمز خردارش. کاملاً مناسبه صاحبشه. دقیقاً شبیه دختریه که من لوک رو باهاش گیر انداختم. یک بلوند احمق، با مژه های مصنوعی، ناخن های مصنوعی و سینه های مصنوعی. همه چیزش مصنوعیه. لب های پُر مسخره اش هم قرمز رنگه و با کت قرمز زشتش جوهره. شرط می بندم که واقعاً یه فاحشه است. تنها نشسته و مثل من داره بربن می نوشه. هی ساعت رو چک می کنه و به در بار نگاه می کنه. احتمالاً منتظره جان هستش.

وقتی اومد داخل، من اینجا نشسته بودم و از همون اول توجهم رو جلب کرد. نه فقط به خاطر این کت شرم آور و ظاهرش که مثل فاحشه ها بود، بلکه به خاطر اینکه وقتی اومد داخل یک ماسک سیاه بر روی صورتش قرار داشت. وقتی نشست اون رو برداشت و کنار نوشیدنش قرار داد.

اون من و عصبانی می کنه. زن هایی مثل اون من رو عصبانی میکنن. وقتی نوشیدنی رو میخوره بهش نگاه می کنم، روی لیوانش جای رژ لبش می مونه. به طور مداوم به تلفن و ساعت نگاه می کنه. ناخن هاش به رنگ قرمز هستن. احتمالاً کسیه که مردا ازش با عنوان بدن عالی و ظاهر عالی یاد می کنن. اما کل رفتارش غیر مودبانه و نامناسبه، هم در قبال خودش، هم بقیه .

این زن از اون مدل هاییه که خانواده ها رو خراب میکنه و شهرت و آبروی مردم رو از بین میبره. آرزوها و رویاها و هر چیز ارزشمندی رو با این رفتارش به راحتی نابود می کنه .

نمیدونم به خاطر این نوشیدنیه ارزون قیمته و یا به خاطر وضعیت داغون زندگیم، اما این زن من رو تحریک کرده و عصبانی شدم. وقتی این عروسک باربی از روی صندلیش بلند می شه و به سمت سرویس بهداشتی می ره، سریع از روی صندلیم بلند می شم.

می خوام بهش آسیب بزنم. می خوام اون هم مثل من عذاب بکشه، حتی یک ذره ی کوچیک. بدنم خودکار حرکت می کنه ،خون در رگهایم می جوشه، به سمت کت قرمز شرم آورش می رم و از پشت صندلی خالی اش اون رو برمی دارم، از در خارج می شم و وارد تاریکی شب می شم .

چپتر 2

چرا این کارو کردم؟ تا از در خارج شدم، خودم رو مواخذه کردم.
اما به سمت بار برنگشتم.

در عوض، کت قرمز بزرگ رو روی شونه هایم انداختم و قدم زدم. با
یک دستم کت را گرفتم و با دست دیگه ام، کیفم رو. وقتی یک
مقدار دور شدم آروم تر راه رفتم .

در حال نفس نفس زدن هستم، سعی می کنم توجه کسی را جلب
نکنم. پاهایم من رو هدایت می کنن و در پیاده رو قدم می زنم. این
جا امن نیست، احتمالا نباید اینجا تنهایی قدم بزنم، مخصوصا در
تاریکی. اما اونقدری نترسیدم که بخوام یه تاکسی بگیرم.

اصلا امنیت یعنی چی؟

من فکر می کردم کارم امنه، فکر می کردم زندگیم امنه، رابطه ام با
لوک، رابطه ی امنیه.

کی می تونه بگه الان تو خطر بیشتری هستم؟ تنها تو شب، در یک
محلّه ی نامناسب.

بالاخره، من الان کسی بودم که مرتکب جرم شده بود. در حالی که عرق کردم و نفس نفس میزنم، کت قرمز رو محکم گرفتم. آدم کوتاه قدی هستم و این کت برای من بزرگه. اما من رو در برابر سرما محافظت می کنه. بهتر از کت خودم که روی صندلی بار جا گذاشتم. چون یادم رفت برش دارم به خاطر اینکه حواسم به دزدیدن این کت قرمز بود. مطمئنم جایی برای چیز های جامونده دارن و اگر فردا برگردم می بینم که صحیح و سالمونده .

شایدم عروسک باربی برش داره. و اینطوری من دیگه دزد نیستم فقط ما کت ها مون رو باهم عوض کردیم. و اگه از من بپرسید ،به نظر من اون کسیه که چیز بهتری گیرش اومده.

نمی دونم چطور این عمل شنیع رو انجام دادم. با اینکه این کت گرمه اما مصنوعیه و خزش واقعی نیست.

وقتی دستم رو داخل کت می برم تا گرم بشه، یک تکه کاغذ رو لمس می کنم. برش می دارم و می بینم که یک کارت کوچیکه. همونطور که حدس زدم صاحب کت یک فاحشه است اما یک فاحشه ی رده بالا. شاید اسکورت باشه.)اسکورت ها کارفرمایان را در مهمونی و یا دور همی ها همراهی می کنن واز فاحشه های خیابانی، درجه ی بالاتری دارن.)

به نظر می رسه که اون با اسم "روبی رِ د" شناخته میشه. (رِ د اینجا به معنی رنگ قرمزِه). و همین رنگ کتش شرم آورش رو معنی دار می کنه. نمی دونستم اسکورت ها هم کارت مخصوص دارن. این کارت ها رو به چه کسانی میدن؟ تو مهمونی و یا چیزی شبیه به اون مشتری هاشون رو میبینن؟

اخم می کنم و چشمانم را می چرخانم. کارت رو می چرخونم و پشتش رو نگاه میکنم. دو کلمه بر روی اون نوشته شده. "لذت های خشن"

این شعار اونه؟ به این فکر می کنم که چه معنی می تونه داشته باشه.

کارت رو داخل جیب قرار می دم و به راه رفتن ادامه می دم. بهیاد میارم که چرا به بار رفته بودم، هوا سرده و پاهام به خاطر راه رفتن زیاد درد می کنه. عادت ندارم که کل روز کفش پاشنه بلند بپوشم. تنها دلیلی که امروز اونها رو پوشیدم به خاطر این بود که با کت و دامن مشکیم هماهنگی داشتن. می خواستم لباسی سیاه و رسمی بپوشم، لباسی که پرفسور میلر رو راضی بکنه. اون همیشه سنتی بود. می خواستم با این کار بهش احترام بذارم .

می تونم لبخندش رو تصور کنم.

من دلم برای اون مرد تنگ می شه. برای رئیس، برای الگوم. اون به من چیز های زیادی یاد داد اما بیشتر از همه بهم جایی رو داد که در اون حس امنیت و آسایش داشتم.

"ممنونم".

کلمات با صدای خیلی کمی از دهانم خارج شدن. او از من خیلی تشکر می کرد حتی به خاطر چیز های کوچیک، مثل پرینت گرفتن و ایمیل زدن .

سریع تر قدم می زنم. دارم بیشتر خسته می شم. باید یک ایستگاه مترو و یا تاکسی پیدا کنم.

تسلیم میشم. این منطقه تاریک و ترسناکه. هیچ آدم دیگه ای در پیاده رو نیست و ماشین خیلی کم دیده می شه. باید بدونم کجام تا بتونم به خونه برم.

یک لحظه می ایستم، میچرخم و به دنبال نشونه ای می گردم .

اما چیزی پیدا نمی کنم .

وقتی دارم سریع تر راه می رم، صدای یک ماشین که در حالزدیک شدن هست رو می شنوم. این ماشین آروم حرکت می کنه و باعث میشه مضطرب بشم. به نظر دنباله منه .

جرئت این رو ندارم که بچرخم و ببینم آیا از من چیزی می‌خواد یا نه. این قانون اول در خیابونه، با غریبه‌ها ارتباط چشمی برقرار نکن. سریع تر راه می‌رم. باید بفهمه که من علاقه‌ای به حرف زدن ندارم. ماشین به دنبال کردن من ادامه می‌ده.

هیچ کوچه‌ای نیست که بخوام داخلش بشم. قلبم سریع تر می‌زنه. چه اتفاقی داره می‌افته؟ باید برگردم؟ باید بر سرش فریاد بزنم تا من و تنها بذاره؟

قبل از اینکه کاری انجام بدم، از پشت بازوهای قوی من رو میگیره. نفسم تو سینه حبس می‌شه و شوکه می‌شم، نمی‌تونم فریاد بزنم. یک مرد قوی بازوهایش رو دور من حلقه کرده و مرا به سمت خودش می‌کشونه. تعادلم رو از دست می‌دم و دست هام تو هوا می‌چرخه و سعی می‌کنم کنترلم رو به دست بگیرم.

اما تو همین لحظه یک تکه پارچه جلوی بینی و دهانم قرار می‌گیره و به اجبار اون رو تنفس می‌کنم و همه چیز سیاه می‌شه.

چپتر 3

جوزف

فکر کنم این حسیه که مردم موقع اولین قرار دارن. هیجان و استرس زیادی تو این لحظه وجود داره. نمی تونم تصور کنم که وقتی به سراغ اسباب بازی هام میرم، چه حسی دارن.

هیچوقت زمان مشخص نمی شه. اما این اتفاق در 5 روز می افته. نمی خوام بدونه که دقیقا این اتفاق چه زمانی می افته، چون اینطوری هیجان سورپرایز از بین می ره. وقتی از پشت گرفتمش، عکس العمل طبیعیش رو دیدم، شوکه شدن و ترس رو در چهرش دیدم.

با اینحال، زن ها باید آماده این حرکت من باشن، باید تمیز و بدون مو باشن، و چیز های خاصی که گفتم تنشون باشه .

و یک چیز خاص که دوست داره همراهش باشه. می دونم کهبالاخره تنها می شن. مهم نیست که چقدر خودشون رو آماده بکنن اما وقتی به سراغشون می رم، تحمل شرایط براشون سخت می شه. اون ها آرزو میکنند که به بیرون از این قفس برن .

اجازه می دم که اون چیز و وسیله ی خاصی که براشون مهم هست
رو نگه دارن. گاهی اون وسیله یک چیز مشخص مثل لباس یا
مجسمه است که براشون معنی خاصی داره. من هیچ وقت
مجبورشون نمی کنم که اون رو در بیارن و یا از خودشون دور کنن.
یک مرز مشخصی که ازش عبور نمی کنم، خطی که اون ها رو به
دنیای بیرون وصل می کنه و از اینکه کنترل خودشون رو از دست
بدن جلوگیری می کنه .

اکثر اونها انتظار دارن که من تو خیابون دنبالشون بیام. به
خاطر همین مثل یک خرگوش تو تاریکی تعقیب می شن. همیشه
نگاه های مضطرب به پشت سرشون می ندازن تا ببینن کسی
دنبالشون می کنه یا نه. دیدن این صحنه جالبه. من روز ها هم، اونا
رو دنبال میکنم، طی روز خیالشون راحت و به کارهای عادیشون می
رسن. هیچوقت پشت سرشون رو چک نمی کنن. با اینکه
دزدیدنشون تو روز کار سخته اما همیشه یه موقعیت خوب وجود
داره .

لحظه ی عالی برای به دام انداختنشون .

اما با این یکی این اتفاق نیفتاد. شکار الانم، یک عروسک باریبه مو
بلونده که بدنش به اندازه کافی انحنای داره و با اسم "روبی رد"

شناخته می شه. خیلی راحت به خاطر کت قرمزش قابلیت تشخیصه. این کت اون رو از بقیه متمایز می کنه .

مثل بقیه ی زن ها، اون هم باید بیرون قدم می زد، هر روز حدود 6 ساعت. اما باید توجهی به سمتش جلب نمی شد و این کار رو عادی انجام می داد. اون کار روزانه نداره و من وقتش رو نمی گیرم، یک اسکورت تمام وقته، مثل بقیه .

روبی معلومه که شب ها میتونه بیدار بمونه، به نظر نمیاد که بخواد این عادتش رو تغییر بده. سه روزه که زیر نظر دارمش، و خیلی کم اتفاق می افته که قبل از تاریکی بیرون باشه. امشب هم تفاوتی نمی کنه. امشب هم همینطوره. اون هر شب به داخل یه بار داغون می ره. من از دخترهایی که اهل نوشیدنی هستن ،خوشم نمیاد. و تو درخواست هام این رو می نویسم. هیچ چیزی توی معرفیش نشون نمی داد که اون اهل مشروب خوردن باشه ،فکر کنم این عادت جدیدش باشه. شاید به خاطر معامله مون میخواد خودش را با یک چیزی آروم کنه. به نظر خیلی بیشتر از بقیه از این کار می ترسه. بقیه به اندازه ی اون به اطرافشون توجه نشون نمی دادن .

امشب می خواستم داخل بار برم. اما این منجر به شکستن قوانین می شد و من با بقیه این کارو انجام نداده بودم. از شکستن قوانین متنفر بودم، مخصوصا اگر اون ها رو خودم مشخص کرده بودم. ذکر

شده بود که هیچ ارتباطی نباید به وجود بیاد، نه نوشیدنی، نه مکالمه ای نه چشمک زدنی و نه حتی نگاه کردن به صورتش .
از معماگونه بودن همه چیز لذت می بردم.

دوست دارم چهره اش رو وقتی برای اولین بار متوجه میشه درونقفس هست رو ببینم. لحظه ی بی نظیریه. یکی از بهترین چیز هاست و حتی از بعضی اورگاسم هایی که داشتم هم بهتره.

و این فقط می تونه زمانی لذت بخش باشه که من از قبل چیزی ندونم. از دخترها خواسته می شه که همیشه صورتشون رو زیر یک ماسک پارچه ای مخفی کنن. شاید راه رفتن با یک ماسک عادی نباشه، اما این مشکل من نیست .

و این خیلی مهمه که متوجه اومدن من نشن. روبی با اون برگشتن های مداومش و چک کردن من، یک مقدار رو اعصابم بود. اما امشب خیلی راحت کار رو پیش برد، وقتی یک دفعه زودتر از موعد مقرر هر شبش، از بار اومد بیرون، من آماده نبودم. وقتی که با سرعت داشتم میرفت، متوجهش شدم.

چه اتفاقی افتاده بود؟ به مشکل برخوردی بود؟ کسی اذیتش کرده بود؟

چپتر 4

جوزف

اون خیلی بیشتر از بقیه تقلا کرد. اگر سریع دستمال رو جلوی صورتش نگرفته بودم، قطعا برای کمک فریاد می زد. با اینکه این جزیی از برنامه نبود .

میتونه دست و پا بزنه، می تونه به من ضربه بزنه اما نمی تونه توجه بقیه رو جلب بکنه.

خیلی سریع از هوش رفت و روی بازو هام افتاد. باید سریع عمل کنم، اثر بیهوشی خیلی نمی مونه. با این قسمت شهر خیلی آشنا نیستم. ممکنه مردم الان از اینجا عبور کنن .

سریع به سمت ماشین می برمش و تو صندلی عقب می دارمش .به اطرافم نگاه می کنم و مطمئن می شم که کسی شاهد این اتفاق نباشه. سریع سوار ماشین می شم و پشت فرمون قرار می گیرم .

نبضم به سرعت می زنه و به روی پدال گاز فشار وارد می کنم .این هیجان و عجله داشتن بخشی از ماجراست. ترس از اینکه گیر بیفتم. در کل مسیر مراقب هستم که بیدار نشه و باید چکش بکنم. ممکنه خیلی چیز ها اشتباه پیش بره.

اما هیچ اتفاقی نمی افته.

بیهوشیش فقط تا زمانی ادامه داره که به خونم ببرمش. به نظر می رسه داروها روش اثر کردن. اون هنگام رانندگی اصلا بیدار نمیشه برخلاف بعضیا که زودتر به هوش می اومدن. تقریبا یک ساعت طول می کشه تا از شهر خارج بشم و به خانه ام در حومهی شهر برسم . کارکنان خونم بهشون اطلاع داده شده که از اینجا برن. اونها می دونن امشب، شروع "سی و نه روزه". کلمه ی کُ دی که همه ی اونها ازش با خبر هستن .

هیچ کدوم از اونها خبر ندارن که من با این زن ها چکار می کنم . اون ها در مورد آژانس و خدماتی که ارائه می ده با خبر هستن . اونها باید فقط جزییات کوچیکی رو بدونن .

نیازی نیست که همه چیز رو بدونن. بیشترشون علاقه ای ندارن که بدونن. سی و نه، علامتی برای اونهاست که از من دور بمونن . هیچ کدوم از کارکنانم تا به حال به بالاترین طبقه نرفتن .

مارکوس، مسئول اصلی تمیز کردن خونه قبل از استخدام با اینموضوع موافقت کرده که در مورد اون محیط با کسی صحبتکنه .

امشب خونه كاملا خاليه، همونطوري كه درخواست كرده بودم
.كاركنانم تا وقتي كه بهشون اطلاع ندن نميان. امارت زيبام كه به
سبك ويكتوريائي هستش در تاريخي منتظر منه. به نظر بي آزار
مياد اما همه ي ابزاري كه براي ارضا كردن نياز هاي تاريخم لازم دارم
در اون وجود داره .

ماشين رو، در ورودي پارک مي كنم و به دختری كه اون پشت
هست فكر مي كنم. بعد از اين سي و نه روز، اون نيازي نداره كه
دوباره كار كنه .

در نهايت من در مورد اون همه چيز رو مي فهمم، ترس هاش، راز
هاش، نياز هاي شهواني، روياهاش. نزديك تر از هر كسي بهش مي
شم و كارهايي باهاش مي كنم كه حتي تصورشون روهم نكرده باشه.
وجهه ي جديدي از خودش رو بهش نشون مي دم. بخشي كه متعلق
به منه، براي هميشه. حتي بعد از اينكه كارمون تمام شد، اون بخش
كنار من مي مونه. و اون با من چيزهايي رو در ميون مي گذاره كه با
هيچ كس ديگه اي تجربه نكرده
همشون اين رو تجربه مي كنن.

درد، سكس، نزديكي، تحقير و رهايي، جزئي از اين برنامه است.

بدنم بیقراره، خواستار اونه بدون اینکه حتی نگاهی به چهرش بندازم.
تَنِ ش چند روز اول، بهترین بخشه. شاید چند روز طول بکشه تا
باهاش سکس داشته باشم، اما از همین الان هم آلتَم تحریک شده و
دوست دارم عمیقا درونش فرو برم. آلتَم داره بهشلوارم فشار میاره. از
ماشین خارج می رم به سمت پشت میرم .

اون ماسکش رو نپوشیده. چون موهایش روی صورتش ریخته و به
خاطر کت بزرگش، نمی تونم صورتش رو ببینم .

فقط یک نگاه گذرا می کنم و بعد چشمانم رو می چرخونم .

چرا ماسک لعنتیش رو نپوشیده؟

به این فکر می کنم که باید چیکار کنم. هنوز پاش رو داخل خونه
نگذاشته اما باید دوبار مجازات بشه. مشروب خورده و ماسکش رو
نپوشیده. این قبلا اتفاق نیفتاده بود .

خودم رو مجبور می کنم که نفس عمیق بکشم. دستانم رو مشت می
کنم و چشمانم رو از عصبانیت می بندم. نفس عمیق من رو آرام می
کنه .

اون مجازات می شه، من با نگاه نکردن بهش خودم رو منتظر می
گذارم .

از روی عصبانیت ناله ای می کنم، در آغوش میگیرمش و سعی می کنم به چهره اش نگاهی نمی کنم .

انجام شد .

خودم رو برای لحظه ای که وقتشه آماده می کنم، در حالی که به داخل می برم لبخند می زنم و نیاز شدیدی در خودم حس می کنم .

چپتر 5

لیانا

حس میکنم که روی زمینی خاکی کشیده شدم، تاریکی اطرافم رو فراگرفته. سعی می کنم چشمانم رو باز کنم، این کار سخته، متوجه می شم که روی زمینی چوبی دراز کشیدم، نمی تونم حرکت کنم و ببینم که کجا هستم.

هیچ نور و صدایی اینجا وجود نداره، فقط می تونم درد زیادی رو حس کنم. سردرد شدیدی دارم.

وقتی سعی می کنم پلک های سنگینم را باز کنم، متوجه می شم چیزی دور سرم بسته شده. یک تیکه پارچه ی نرم و گرم که محکم بسته شده، چشمانم و بینی ام را گرفته، فقط بخشی از دهانم بسته نشده که میتونم باهاش نفس بکشم.

اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده؟ من کجا هستم؟

می خوام به جواب این سوالها فکر کنم اما نمی تونم. وقتی سعی می کنم حرف بزنم، نمی تونم. باید از شر این پارچه راحت بشم.

وقتی می خوام دست هام رو تگون بدم ناله ای می کنم. این دفعه دست هام به خواسته ام عمل می کنن و می تونم تکونشون بدم

وقتی بالاخره با دست هام، پارچه رو کنار می زنم متوجه می شم که اینجا نور خاصی وجود نداره و من در تاریکی احاطه شدم .

به اطراف جایی که هستم نگاه می کنم، تنها چیزی که می تونم واضح ببینمش ،سقف بالای سرمه. یک لامپ از سقف آویزانه و نور کمی ایجاد می کنه. با این نور کم می تونم جزییات کمی رو ببینم . اینجا بالاترین طبقه ی ساختمونی هست که در اون قرار دارم، از شکل سقف و زمین چوبی مشخص هستش که این ساختمان خیلی قدیمیه .

همینطور روی زمین دراز کشیدم، می ترسم که حرکت کنم .

اینجا کجاست؟ چطوری اومدم اینجا؟

سرم را به آرامی می چرخونم و متوجه می شم یک دیوار خالی روبروم هست. هیچی جز یک دیوار خالی نمی بینم .

اما یک دفعه متوجه چیزی می شم.

من تنها نیستم.

صدای نفس های یک نفر رو می شنوم .

سرم رو به سمت دیگه می چرخونم و وقتی اون مرد رو میبینم
،وحشت می کنم. یکدفعه بدنم به خودش میاد و متوجه می شم که
تو خطر قرار دارم.

سریع به حالت نشسته می شینم، به سمت عقب می رم و در حالی
که سرگیجه دارم به دیوار خالی برخورد می کنم، یک دستم رو برای
دفاع از خودم جلوی بدنم قرار می دم.

صدای ناله ای از دهانم خارج می شه و فضای خالی اتاق رو پر می
کنه. سردرگمی، بدن درد و سردرد، سرگیجه همه یک دفعه به من
هجوم میارن وقتی یک مرد غریبه رو میبینم که در طرف دیگه ی
اتاق نشسته .

اون لعنتی کیه؟ اون منو دزدیده؟

برای مدت طولانی در سکوت به هم خیره می شیم. چشم هام بعد از
مدتی به نور کم عادت می کنن. نمی تونم دقیقا بدن مردی که
روبروم هست رو ببینم اما فضای اتاق رو میبینم. یک اتاق کوچک، با
سقفی که سه تا دیوار داره و یک پنجره ی کوچک که مشخصه بسته
است. اینجا یک اتاق زیرشیروونی هستش. من تو اتاق زیرشیروونی
یک نفر هستم.

احتمالا اتاق زیرشیروونی اون. فقط چند متر با من فاصله داره و روی زمین نشسته، پاهاش رو روی هم قرار داده و دست هاش روی زانوهای هستن، چشم های تیره اش روی من تمرکز دارن .

با اینکه نشسته میتونم بگم که باید قهقند باشه و بدن قوی داره. شونه هاش پهن هستن و تی شرت طوسی به بازوهای چسبیده. عضله هاش مشخص هستن .

باید اعتراف کنم که اون زیباست، چشمان تاریکش، ابروهای پهنش و گونه های استخوانیش؛ چهره ای مردونه و قوی به اون می ده. به نظر می رسه خیلی از من بزرگتر نباشه. ته ریشی روی فکش وجود داره و موهای مشکی اش از گوشه از فرق باز شده و یکمی از جلوی موهای روی گوشه ی صورتش ریخته. با این نور کم نمی تونم جزئیات زیادی ازش رو ببینم. اما میدونم اون فوق العاده جذابه. شاید هر جای دیگری مجذوب چهره ی زیباش می شدم اما الان فقط من رو می ترسونه.

با صدایی شکسته میگم: «تو کی هستی؟»

صدای ناواضح من سکوت بینمون رو میشکنه، لحنم خشن و جدی هست.

او جوابم رو نمی ده، اما می تونم نیشخندی رو گوشه ی لبش ببینم.

آیا این وضعیت رقت انگیز من برایش سرگرم کننده است؟ این مریض
روانی کیه؟

به جای جواب دادن به من، نیشخندش تبدیل به لبخند پهنی می
شه که من رو بیشتر می ترسونه.

اون یکدفعه بلند می شه و من می لرزم. خیلی درشت هیكله.

با صدایی آروم و عمیق می گه: «زیبا.»

«بی نقص.»

چپتر 6

جوزف

اون باید بهترین باشه. ترسش خیلی واقعی به نظر میرسه، خیلی طبیعی. چشم های متعجبش وقتی اتاق رو دید، چیزی جز ترس و سردرگمی رو نشون نمی داد. این صورت زیباترین چیزیه که تا به حال تو خونم دیدم .

از چیزی که انتظار داشتم جوون تر به نظر می رسه. من همیشه طوری اون ها رو سفارش میدم که یک مقدار سنشون از من بیشتر باشه. زن های سن بالای با تجربه، این چیزیه که من ترجیح می دم. کسایی که به قدری بالغ هستند که بتونن مسئولیت تصمیم هاشون رو برعهده بگیرن. از نظر فیزیکی اونقدری مناسب هستن که بدن هاشون تو حال عالی خودش باشه و جذابیت کافی برای من رو داشته باشه. تو فایلش نوشته شده بود که اون اوایل 30 سالگی هستش و اما الان مثل یک دختریه که اوایل بیست سالگیشه .

کمتر از ده دقیقه است که روی زمین قرار دادمش. از چیزی که انتظار داشتم کوتاه تره و خیلی سبک وزنه. تو این مدت فقط تماشاش کردم، درسته علایق شهوانی بدی دارم اما دوست ندارم به

بدن بیهوش حمله ور شم. از آسیب رسوندن به اون لذتی نمی برم
وقتی هوشیاری نداره.

می خوام بیدار باشه تا کاملاً لذت ببره. و دوست دارم وقتی چشم
هاش رو باز میکنه اینجا پیشش باشم.

قلبم سریع می تپه وقتی که صدای ناله اش رو می شنوم. وقتی
بهخودش میاد و می خواد پارچه رو از صورتش کنار بزنه، تقلاً می
کنه و این منو هیجان زده می کنه.

وقتی صورتش رو میبینم، نفسم رو حبس می کنم. روی هر نفسی
که بیرون میدم تمرکز می کنم. به سقف نگاه می کنه و سعی میکنه
بفهمه کجاست. با اینکه همشون میدونن این بخش اتفاق می افته اما
همینطور شوکه می شن. غیر ممکنه بتونن خودشون رو برای
همچین چیزی آماده کنن. وقتی اینجا بیدار میشن متوجه می شن
که چه اتفاقی براشون افتاده.

اون زیر کت قرمز، لباس پوشیده، یک کت و دامن مشکی که داره
من رو دیوونه می کنه. تو قرار داد ذکر شده که اون ها باید جوراب
توری تا بالای ران هاشون بپوشن. دوست دارم دامنشرو بالا بزنم و
بینم جوراب توری پوشیده یا نه.

به زودی.

وقتی من رو میبینی می ترسه. پوزخندی می زنی. مثل یک آهوی
ترسیده به نظر می رسی و به دیوار برخورد میکنی. و متوجه میشی که
نمی تونی جایی بری.

و بعد شروع به پرسیدن سوال کرد .

«تو کی هستی؟»

«من کجام؟» احتمالا این سوال ها اولین چیز هایی هستن که آدم
هایی که ربوده میشن وقتی بیدار میشن می پرسن. چه دختره
خوبی، نقشش رو عالی بازی می کنه.

این دخترها باید طوری نقش بازی کنن که انگار واقعا دزدیده شدن.
همه شون این کار رو انجام میدن. باید بدونن که این یک شوخی یا
بازی احمقانه نیست. هیچکس نمی تونه نقشش رو تغییر بده و یا
فرار کنه و یا از حد و مرز خودش عبور کنه .

این یکی، روبی، به نظر متوجه این موضوع هستش. همین الان هم
ازش خوشم اومده. آموزش من باید به ترتیب دنبال بشه وگرنه اونها
تنبیه می شن. و هر رفتار خوبی یک جایزه داره .

ترس کل صورتش رو احاطه کرده. بلند میشم و به چهره اش خیره
شدم، اون خیلی ریزه است .

زمزمه میکنم: «زیبا، بی نقص.»

روبی مثل بقیه متوجه این زیبایی نمی شه و اخم میکنه . بهش میگم: «من رو ارباب صدا می زنی، متوجه شدی؟» چشم هاش درحالی که ترسیدن از تعجب باز می شه.

«چی؟ من کجام؟ چه اتفاقی داره اینجا می افته؟» صداش لرزانه و به نظر میاد می خواد گریه کنه.

اون بی نظیره.

«بهم بگو که متوجه شدی، باید من و ارباب صدا کنی .

فهمیدی؟»

وقتی بهش نزدیک تر می شم، نفسش حبس می شه .

زیر لب میگه: «چرا باید ...؟ تو لعنتی کی هستی؟»

خوب اون حالا داره دیگه خیلی کشش می ده، می خوام سرجاش بنشونمش. بهش نمی گم که تو قرارداد چی رو امضا کرده و از نقش خودم خارج نمی شم. اون می دونه که موافقت کرده تا آزادی خودش رو فراموش کنه و تا یک مدت خاص برده ی من باشه. همینطور مشخص شده که چطور باید من رو صدا بزنه. نمی خوام این رو دوباره بهش یاد آوری کنم .

جلو می رم و سریع می گیرمش و اون نمی تونه کاری کنه. وقتی به دیوار تکیه می دمش از ترس می لرزه. گلویش رو میگیرم اما فشار

زیادی نمی‌ارم، اونقدری ترسیده که نمی‌تونه کاری کنه. چشم‌های
وحشت زده‌اش روی من خیره شده. متوجه می‌شه که کاری از
دستش برنمیاد.

سوالم را تکرار میکنم. «متوجه شدی؟»

لب پائینیش شروع به لرزیدن می‌کنه و چشم‌هایش خیس می‌شن.
می‌تونم با این کنار بیام، ترسی و وحشتی خالص. اون کارش خوبه.
دستم رو دور گردنش سفت می‌کنم و بدنش رو بیشتر به دیوار فشار
می‌دم، صورتم رو به صورتش نزدیک تر می‌کنم و نفس‌هایش رو
روی پوستم حس میکنم.

در حالی که نفس نفس می‌زنه میگه: «آره...آره.آره.»

اشکی از روی گوشش پایین میریزه و مکث میکنه. بعد اضافه میکنه:
«بله ارباب.» بهش لبخند می‌زنم.

«دختر خوب.»

چپتر 7

لیانا

چه اتفاقی داشت می افتاد؟ سردر گم بودم. چرا از اینجا سر در آورده بودم؟

این وضعیت افتضاحی بود، او به سمتم اومد و با دست های قویش گلوم رو گرفت و میدونستم که می تونه بهم آسیب برسونه .
من از اون نمی ترسم، از خودم می ترسم.

باید الان وحشت زده باشم، فریاد بزنم و کمک بخوام حداقل سعی کنم از خودم دورش بکنم، اما نمی تونم باهاش درگیر بشم. باید گریه کنم، بهش ضربه بزنم و به سمت در برم و تلاش کنم تا از این اتاق فرار کنم.

باید این احساس رو داشته باشم. وحشت زده باشم و گریه بکنم.
نباید به خاطر این اتفاق هیجان زده باشم و تحریک شده باشم.
هیچ چیز در مورد این جا جالب نیست، من ربوده شدم و تو یک اتاق زیرشیروونی حبس شدم. و یک غریبه حالا من رو در اختیار داره .
مردی که خیلی قدرتمنده و گلوم رو داره محکم فشار میده.

نه!

چشمانم را می بندم و سعی می کنم افکاری در سرم هست رو از
خودم دور کنم .

چه مشکلی دارم؟

اون وقتی میبینه که چشمام رو بستم سریع می گه: «بههم نگاهکن!»
سریع به حرفش گوش میکنم و چشم های تیره اش رو روبروی
خودم میبینم. اون واقعا جذابه.

ممکنه کسی این کارو کرده باشه؟ به اون پول داده باشه تا فانتزی
های تاریک من رو به انجام برسونه؟

به خاطر اینکه من نمی تونم کاملا ازش بترسم؟ چون باور نمی کنم
که این اتفاق واقعی باشه؟

اما چه کسی ممکنه همچین کاری کنه؟ کسی جز خودم در مورد
این رویاهای بیمار گونه نمی دونه. کسی نمی دونه که من همچین
چیزی رو سالهاست که خیالبافی می کنم. کسی نمی دونه جز لوک و
مطمئنم اون هیچ ارتباطی با این موضوع نداره. مگر اینکه بخواد
اینطوری من رو تنبیه کنه. واقعا اون یک نفر رو استخدام کرده که

اینکارو بکنه تا من رو حسابی بترسونه و بهم نشون بده چیزی که در
آرزوش بودم چقدر کثیفه؟ قضیه اینه؟

وقتی مردی که باید ارباب صداش می زدم چونم رو بالا داد، این افکار
از ذهنم دور شدن .

به من نگاه کرد، متعجب بود و با دقت داشت صورتم رو بررسی می
کرد .

تا حالا اینطوری بهم نگاه نکرده بودن. برای اولین بار متوجه شدم
مردم وقتی میگویند یکی به اعماق وجودت نگاه میکنه یعنی چی .
نگاهش مثل یک لمس قوی بود .

زمزمه کرد: «حالا به حرفام گوش میکنی. از الان به بعد تو برای منی،
هر کاری که میگویم کنی، اعتراضی و بحثی در کار نیست. به
همین سادگی که گفتم. هر چیزی که بیرون از این خونه بودی رو
فراموش می کنی. اسمت، دوست هات ،

خانوادت و علایقت. تو فقط وجود داری تا من ازت لذت ببرم.» برای
چند ثانیه مکث می کنه. منتظر جواب من به خواسته های دیوانه
وارش می شه اما من فقط بهش خیره می شم .

«تو دیگه اسمی نداری.» اضافه می کنه: «از الان به بعد تو عروسک
من هستی. فهمیدی؟»

دوباره مکث می کنه و منتظر پاسخم میشه. سری به نشانه ی موافقت تکون می دم اما سرم به اندازه ی کافی تکون نمی خوره چون اون هنوز خیلی محکم من رو به دیوار چسبونده. با صدایی شکسته و ضعیف می گم: «بله.»

فکر میکنم این چیزیه که دوست داره بشنوه اما به جای یک لبخند، او گردنم رو محکم تر می گیره و نفس کشیدن برای سخت می شه. از فشار درد ناله ای می کنم و دستم به سمت بازوهاش می ره تا خودم رو از اون رها کنم. اما بی فایده است . فشار اون کمتر نمیشه.

نمیتونم نفس بکشم. اون داره من و خفه میکنه! می خوام متوجه بشه که داره واقعا بهم آسیب می زنه و ممکنه هر لحظه بیهوش شم. شایدم این چیزیه که اون می خواد. واقعا می خواد من رو بکشه؟

درست لحظه ای که ترس واقعی رو حس میکنم، اون رهام میکنه. دستش رو از دور گلویم برمی داره و من سریع روی زمین می افتم و به سختی نفس می کشم.

با صدایی آرام میگه: «بهت گفتم چی صدام بزنی؟» به وضعیت من بی توجهه .

لعنت بهش. این مرد واقعا بی احساسه.

سعی میکنم حرف بزنم اما نمی تونم. گلوم خشک شده و سرفه می کنم و سعی میکنم جوابی که منتظرش هست رو بهش بدم.

«ارباب.» بالاخره می تونم بگم. «ارباب، گفתי باید ارباب صدات بزنم.»

شونه های من رو با دست هاش میگیره و به آرومی بلندم می کنه .

سینه ام بالا پایین میره و بهش نگاه می کنم. بدنم یخ می زنه .

«درسته، وقتی ازت می خوام کاری کنی باید بگی درسته ارباب .

فهمیدی؟»

با حالتی ناخوش آیند بهش نگاه میکنم. اون باید بدونه که چه حسی دارم .

ازش می پرسم: «من کجام، تو کی هستی؟ لوک تو رو فرستاده؟»

اخم می کنه و با خشونت بهم نگاه می کنه، احتمالا می خواد من رو بترسونه. اما من فقط وقتی که شونه هام رو فشار می ده می ترسم .

زیر لب غر می زنه . «داری صبرم رو لبریز می کنی. باور کن نمیخواهی این اتفاق بیفته. پس بذاریه بار دیگه اینکارو نکنیم. بهم گوش کن و ازم اطاعت کن و من و راضی نگه دار و همون طوری که گفتم بهم بگو ارباب. فهمیدی؟»

به شانه هایم فشار بیشتری وارد کرد. دوست ندارم درد بیشتری رو تحمل کنم، اما نمی تونم با این درخواست های مسخره اش کنار بیام قبل از اینکه در مورد همه چیز به من توضیح بده.

و شاید تنها راهی که میتونم ازش توضیح بخوام اینه که فعلا به درخواست هاش پاسخ مثبت بدم .

«بله ارباب.» زمزمه می کنم، به پایین نگاه می کنم . «بله ارباب، فهمیدم.»

چپتر 8

جوزف

می خوام دوباره دختر خوب صداش بکنم اما فکر نمی کنم لیاقت این رو داشته باشه. بیشتر از بقیه داره تقلا می کنه .

و این لوک لعنت یکیه؟ یکی از افراد آژانسه؟ باید بشناسمش؟ فکر کنم کسیه که دخترا می شناسنش و با مشتری ها در ارتباط نیست .

چرا باید اسمش رو بگه؟ اون می دونه که نباید اسم کسی رو بگه و به بقیه اشاره ای بکنه. باید طوری رفتار بکنه که انگار واقعا دزدیده شده. باید حس واقعی بودن بده.

اگر قرار باشه همینطوری قوانین رو بکشنه هیچ کدوم از اینا جواب نمی ده. درسته که خیلی خوشگل و جذابه اما من نمی خوام این معامله واسم خراب بشه. اگر این سوال پرسیدن های احمقانه اش رو تموم نکنه، بدون اینکه بهش پولی بدم، میفرستمش بره .

محکم گرفتمش . «حالا بذاریه بار دیگه مرور کنیم. تنها کاری که باید بکنی اینه که من و ارضا کنی، تو به خاطر من وجود داری، به خاطر من لبخند می زنی و به خاطر من میتونی گریه کنی. به من

التماس میکنی و با اجازه ی من نفس می کشی، و هر موقع من بگم
ارضا می شی.»

حتی تو این نور کم هم می تونم سرخ شدن گونه هاش رو ببینم
.خوبه. به نظر می رسه به این جور حرفا عکس العمل نشون می ده .

در حالی که نفس نفس می زنه میگه: «به خاطر تو ارضا بشم؟
منظورت چ__»

«بهت نشون میدم.» بلندش می کنم و از دیوار دورش می کنم.

شوکه می شه. کتش رو در میارم و بدن نحیفش نمایان میشه
.عروسک من، یک کت دامن مشکی پوشیده که رنگ کفش هاش هم

باهاش هماهنگه. یک بلوز سفید هم تنش هست. وقتی رهاش

میکنم، روی زمین می افته و از دیدن بدنش لذت می برم .سعی
میکنه خودش رو مرتب کنه و یک بازوش رو روی زمین تکیه می ده
و با دست دیگرش دامنش رو به سمت پایین هلمیده.

بانمکه .

دستش رو میزنم کنار و اون با حالتی عصبانی من رو نگاه می کنه.

بهش میگم: «این ماله منه. سعی نکن بدنت رو از چشم های من
محروم کنی. حالا بدنت متعلق به منه و به هر جاش که دلم بخوان
نگاه می کنم و لمسش میکنم.»

نفس عمیقی می کشه و ابروهاش در هم فرو میرن. مطمئنم میخواد جوابم رو بده اما اونقدری باهوش هست که چیزی نمیگه و وقتی بهش نزدیک می شم، ترس رو در چهرش می بینم. سایه ی اندامم بر روی بدنش می افته و دستم به سمت ران هاش می رن، دامن رو بالاتر می دم و و دنبال جوراب های توری بلندش هستم.

اما چیزی نیست. اون چیزی که من درخواست کردم رو نپوشیده . به جای اون جوراب هاش با بند به لباس زیرش وصل شده .

با عصبانیت ناله ای می کنم. اون واقعا دستور العمل ها رو نخونده؟ این قبلا اتفاق نیفتاده بود .

یا واقعا دختر شیطونیه و دنبال مجازاته؟ شاید با تنبیه شدن تحریک می شه.

از بین دندون هام میگم: «من یه عروسک سفارش دادم نه یه آدم حرف گوش نکن.»

با تعجب بهم نگاه می کنه، طوری که انگار نمی دونه در مورد چه چیزی صحبت می کنم. وقتی دست هام روی بدنش حرکت میکنه، می لرزه. دامنش رو کاملا بالا می دم. اون اصلا به دستورات من گوش نکرده و شرت پوشیده، قرار نبود جز جوراب های بلند چیزی تنش باشه .

«فکر میکنی این از تو در برابر من محافظت می کنه؟» دست هام بین پاهاش حرکت می کنه و می تونم گرمای واژنش رو حس کنم. وقتی بند های نازکی که به جوراب ها و لباس زیرش وصل هستن رو میکشم و باز میکنم، آهی میکشه. ران هاش حالا کاملا در معرض دیدم هستن. میتونم لباس زیر توری مشکیش رو ببینم. سعی میکنه خودش رو بپوشونه که این باعث می شه من دوباره عصبانی بشم. دوباره دست هاش رو کنار می زنم و اون پاهاشرو بهم نزدیک تر میکنه تا من نتونم بهش دست بزنم.

به اندازه ی کافی سریع و قوی نیست. من خیلی راحت تلاشش رو بی نتیجه می گذارم و با زانوم، پاهاش رو باز می کنم. مچ دست هاش رو میگیرم و بالای سرش رو زمین قرار می دم و با انداختن سنگینی وزنم روش، بدنش رو به زمین قفل میکنم.

با اینکه مقاومتش اعصابم رو بهم ریخته اما از اینکارش لذت می برم. از تقلا کردن و تعقیب کردن لذت میبرم. آلت تم تحریک شده و میبینم وقتی متوجه آلت میشه، صورتش سرخ می شه.
عالمیه. عالی.

بهش اخطار میدم: «تو داری با آتیش بازی می کنی.» دستهایش رو بیشتر به زمین فشار می دم. «دوست داری از دستوراتم سرپیچی

کنی؟ دوست داری بیخیال چیزی بشم که مال منه؟» به من نگاه می کنه، در حالی که تند تند تنفس می کشه، ترس در چشم هاش موج می زنه.

با صدایی لرزون می گه: «من نمی دونم این چیه. من کجام؟ چرا اینجا هستم؟»

سردرگمیش خیلی واقعی به نظر میاد و تحت تاثیر توانایی هاش قرار میگیرم.

زمزمه میکنم: «تو میدونی این چیه، تو الان متعلق به منی. اسباب بازی من واسه کردنی. بهتره از الان به بعد کاری که لازمه رو انجام بدی. با اینهمه نافرمانی که تا الان داشتی، نمی دونم از کجا تنبیه کردنت رو شروع کنم!»

نفسی بیرون میده. «تنبیه؟ برای چی؟ من هیچ کاری__»
حرفش رو قطع می کنم. «کافیه! از الان به بعد حرف نمی زنی و فقط از من اطاعت می کنی! فهمیدی؟»

صدای بلندم می ترسونتش. من آدمی نیستم که فریاد بزنم و تا الان صدام رو روی زنها بلند نکردم.
چون نیاز نبود این کار رو بکنم.

همیشه وقتی به این لحظه می رسیدم همه ی اون ها جلوم لخت می شدن، دستوراتم رو اجرا می کردن و بدنشون رو به حالتی که میگفتم شکل میدادن. و سعی می کردن که من و اغوا کنن تا بتونن از اینجا خارج بشن. این اولین قدمه، به همین راحتی نمیگذارم که از اینجا خارج بشن و به اتاق گرم و نرمشون برن، باید من رو راضی کنن تا بهشون اجازه بدم .

اما این یکی به این زودی ها از اینجا بیرون نمی ره و باید تلاش زیادی کنه تا اجازه بدم از اینجا خارج بشه.

چپتر 9

لیانا

زمزمه کردم: «بله متوجه شدم... ارباب.» «خوبه.»

فشار دست هاش روی مچ هام کمتر شد. بدنش رو از روی من بلند کرد و کمی ازم دور شد اما باز هم روی بدنم خم شده بود. پاهام از هم باز بودن می تونست بین پاهام رو ببینه. میلرزیدم و جرات حرکت کردن نداشتم.

اگر ازش اطاعت نکنم ممکنه بهم آسیب بزنه. مشخصه که تو حس و حال توضیح دادن به من نیست. عصبانیه و به من خیره شده. و هیچ چیزش شبیه موقعی ای نیست که بیدار شدم، اون موقع آروم و سر حال بود.

متوجه نمیشم، نمیدونم چرا از دستم عصبانیه. چرا بهم میگه از دستوراتش پیروی نمی کنم. چه دستوراتی؟ فقط بهم گفت که ارباب صداش بزنم و من این کارو کردم. چرا وقتی دامنم رفت بالا اینقدر عصبانی شد؟ چطوری ناامیدش کردم؟ «همین الان لباسات رو در بیار.» اخم کردم. «ببخشید؟»

دوباره با صدایی خشمگین که من رو بیشتر می ترسونه گفت:

«همین حالا!»

اونقدر ترسیدم که ناخودآگاه ازش دور میشم. به سختی بلند می شم
و ازش فرار میکنم و یکی از کفش هام از پام در میاد .

اونقدری دور میشم که به دیوار برخورد می کنم .

او حرکت نمی کنه، نگاه خشمگینش رو من خیره شده.

اعتراض میکنم . «نه!» صدایم میلرزه . «بذار من برم، لطفا بذار برم.»

«تا سه می شمرم، اگر لباس هات رو در نیاری شانست رو از دست

می دی.»

شانس چی رو؟ اگر شمردنش تموم بشه چه اتفاقی می افته؟ «سه.»

قبل از این که کاری بکنم شروع به شمردن می کنه.

ازش می پرسم: «اگر اینکارو نکنم چی میشه؟ میذاری برم؟» بدون

توجه به سوالم میگه: «دو.»

نفس عمیقی می کشم و به این فکر میکنم که باید چیکار کنم .نمی

تونم بدون اینکه بدونم چرا اینجا هستم به خواسته هاش عمل کنم.

اون کیه و چطور من و پیدا کرده. اگر می خواست منو بکشه احتمالا

تا الان این کار رو کرده بود. درسته؟

شاید هم می خواد اینکارو بکنه، شاید اگر لباس ها رو نیوشم من رو بکشه.

با صدایی نامطمئن می پرسم: «من و می کشی؟ این اتفاقیه که اگر لباس هام رو در نیارم می افته؟»

بدون اینکه حرف های من براش مهم باشه به من نگاه می کنه و ادامه می ده. «یک.»

وقتی یکدفعه بلند می شه شوکه می شم. برای اولین بار نگاهش رو از من میگیره. به من پشت میکنه و به سمت در می ره. به خودم فحش میدم وقتی متوجه میشم که در رو قفل نکرده و با تکان دادن دستگیره اون رو باز می کنه. تمام این مدت فرصتاین رو داشتم که فرار کنم! خیلی احمق هستم!

در رو باز می کنه و از اینجا خارج می شه و سریع اون رو پشت سرش می بنده. سریع به سمت در می دوم و سعی میکنم اون رو باز کنم.

اما تکنون نمی خوره و من تو اینجا گیر افتادم.

فریاد می زنم. «هی!» به در ضربه می زنم. «بذار بیام بیرون!» مکشی می کنم و از در فاصله می گیرم و سعی میکنم به صداها توجه کنم. میخوام ببینم میخواد من رو بترسونه و یا اینکه دوباره به سراغم میاد.

چیزی جز صدای نفس کشیدن خودم رو نمی شنوم. یک کفشمه
پام هست و جفت دیگه روی زمین افتاده. کفشی که به پام هست رو
در میارم. پاهام خیلی درد می کنه و نمی تونم کفش پاشنه بلند
بپوشم.

می چرخم. با رفتن اون، حالا اینجا آرومه. نمی دونم کجا هستم.
شاید وسط شهر هستم و شاید یک جای خیلی دور. کیفم پیشم
نیست و نمی دونم گمش کردم و یا اون از من گرفتتش .
مثل خیلی از مردم، از گوشیم به عنوان ساعت استفاده می کنم. نمی
دونم چه مدته که اینجا هستم. چند دقیقه؟ چند ساعت؟ و یا چند
روز؟

احتمالا چند روز نیست. مطمئنم که بدنم این رو متوجه می شد .
اما می دونم که هنوز شبه .

به اطراف نگاه می کنم و دنبال چیزی هستم که ازش استفاده کنم .
اما اینجا هیچ چیزی نیست. فقط من و لباس هایم اینجا هستیم
.سردمه. تصمیم میگیرم که کت قرمز رو بپوشم. درسته که خیلی
شرم آورده اما حداقل گرمم میکنه.

حالا چی میشه؟ نمی تونم هیچ کاری انجام بدم. فقط میتونم پشت
در فریاد بزنم و امیدوار باشم که اون در رو باز کنه.

پس همین کار رو می کنم.

چپتر 10

جوزف

سردرگم هستم. چرا اینقدر همه چیز رو برای خودش سخت می کنه؟ تا حالا هیچ دختری با لخت شدن جلوی من مخالفت نکرده بود. اون ها به امید اینکه جایزه بگیرن سعی میکردن من رو راضی کنن. می دونستن این قضیه اینجوری کار می کنه. قرار دادنش تو اینجا باعث میشه بدونن که باید از فرمان های من پیروی بکنن.

اما با این یکی این راه جواب نمی ده. روبی کوچولوی لجباز، نقش آدم دزدیده شده رو داره انقدر خوب بازی میکنه که انگار فراموش کرده که باید از دستورات من پیروی بکنه.

برهنه شدن جلوی یه مرد باید براش راحت باشه. اون همیشه اینکارو میکنه. چرا نمی خواد جلوی من برهنه بشه؟ با اینکار می خواد به چی برسه؟

اون متفاوت، این رو مطمئنم. روبی اولین دختری می شه که شب رو در اتاق زیر شیروونی می گذرونه. بقیه اجازه داشتن که سریع اتاق رو ترک کنن. همیشه راضی کردنشون که از دستورات پیروی کنن خیلی راحت بود چون تمایل داشتن که خیلی زود از اینجا بیان

بیرون. اتاق زیر شیروونی تاریک و سرد و نامناسبه. وقتی از اینجا خارج می شن و وارد اتاق خواب اصلی می شن، ماجرا شروع می شه. حس کردن تخت گرم و نرم و ملافه های لطیف و اتاق شیک باعث می شه فکر کنن که به همه چیز رسیدن اما من این اجازه رو بهشون نمی دم .

اما روبی، از اول من رو به چالش کشوند. جوری که می خواستم لباس نپوشیده و مست بود و من رو درست صدا نمی زنه و دستوراتم رو اجرا نمی کنه. آموزش دادنش خیلی سخت تر از اونی می شه که انتظار دارم .

پشت درش ایستادم. داره به در ضربه می زنه و ازم میخواد که بیرون بیارمش. با وحشت زیادی فریاد می زنه .

باید بدونه که با اینکار به چیزی نمی رسه. تو راهرو ایستادم و دست به سینه هستم و از در فاصله گرفتم. بعد از مدتی متوقف میشه، منتظر هستم تا چیزی بگه اما چیزی جز سکوت بینمون نیست. وقتی به در نزدیک می شم، می تونم صدای حرکت کردنش اطراف اتاق رو بشنوم. احتمالاً کفش دومش رو هم در آورده چون نمی تونم صدای پاشنه اش رو بشنوم. صدای پاهایبرهنه اش رو وقتی قدم می زنه می شنوم .

به زودی خسته می شه. اونجا هیچ چیزی برای دیدن نیست، هیچ
کاریم نمی تونه انجام بده. مهم نیست چقدر عصبانیه، نمی تونه از
اون اتاق خارج بشه. هیچ کس صدای فریاد زدنش رو نمی شنوه، تا
کیلومتر ها اطراف اینجا چیزی نیست. به جز من .

خیلی ضعیف تر از اونی هست که بتونه در رو بشکنه. و امکان نداره
بتونه به پنجره دسترسی داشته باشه .

چند دقیقه ای طول میکشه که خودش متوجه این ها بشه. به سمت
در نزدیک می شه و دوباره فریاد می زنه .

از در فاصله می گیرم. دارم خسته می شم، دیروخته. مطمئنم اون هم
به زودی این رو حس میکنه، هنوز اثر مواد بیهوشی تو بدنش هست،
حتی اگر خیلی کم باشه. این تحرکاتش اون رو خسته میکنه.

به من فحش می ده و مجازاتش رو شدید تر می کنه. انگیزه ای برای
شنیدنش ندارم، می چرخم و به سمت پله ها می رم.

وقتی نزدیک پله ها هستم می شنوم که می گه: «اینجا سرویس
بهداشتی نیست.»

می ایستم، نیشخندی می زنم .

در جوابش فریاد می زنم: «باید از قبل به این فکر می کردی!» و بعد
از این جمله اون سکوت می کنه.

چپتر 11

لیانا

وقتی بیدار شدم، کت قرمز بزرگ دورم رو احاطه کرده بود. بعد از دیشب که طولانی ترین شب زندگیم بود، احساس سرما می کردم. کل بدنم به خاطر حالتی که به خواب رفته بودم، درد می کرد. دست راستم خواب رفته بود و گز گز می کرد.

به اطراف اتاق نگاه کردم و هنوز هم هیچ ایده ای نداشتم که کجا هستم. این موضوع دوباره ترس را به وجودم انداخت. دست و پایم رو کشیدم سعی کردم که تکونی بخورم، باید خون دوباره در رگهایم به جریان می افتاد. چرا باید وقتی نامناسب ترین لباسم رو پوشیده بودم این اتفاق واسه من می افتاد .

دیشب هوا خیلی سرد بود و اگر کت رو نمی پوشیدم نمیدونستم ممکن بود الان در چه حالی باشم. نمیتونم حدس بزنم الان ساعت چنده. اتاق اینجا خیلی سرده و فکر میکنم سرمای بدی بخورم. به این فکر میکنم که کل دیشب رو خوابیدم؟ چند ساعت از رفتن اون مرد از اتاق می گذره؟ مردی که باید ارباب صداش میزد.

یکدفعه فهمیدم که چرا از خواب پریدم، باید دست شویی می کردم.
بدون بودن دستشویی اینجا، به یک مشکل بزرگ برخورد کرده بودم.
اون عوضی گفتش، باید قبلا به این فکر می کردی.

قبل از چی؟ قبل از اینکه دزدیده بشم؟ قبل از اینکه سوال بپرسم و
از دستوراتش پیروی بکنم؟ اون فکر میکنه من با تمایل خودم
اینجام! چقدر اون روانیه.

درسته اون تنها راهه خروج من بود، به نظر میاد که اون من و اینجا
ول کرده و براش مهم نیست که خودم و خیس بکنم و یا از گرسنگی
بمیرم. اما باید حداقل تلاش کنم تا توجهش رو جلب کنم.

سعی می کنم فریاد بزنم: «هی!» اما صدام خیلی ضعیفه. گلوم
خشک شده چون چیزی نخوردم و سردمه. دست های سفت اون دور
گلوم حالم رو هم بدتر کرده .

گلویم رو صاف می کنم و دوباره فریاد می زنم. «هی!» این بار صدام
بلندتره. «من به دستشویی احتیاج دارم!»

منتظر پاسخش میشم اما خبری نیست جز سکوت .

«لطفا! قول میدم کاری نکنم! من فقط باید برم دستشویی!»

دوباره، هیچ صدایی نمیاد. شاید اون اصلا صدای من رو نشنوه .

فکر نمی کنم اون من رو اینجا تنها گذاشته باشه و رفته باشه.
«سلام؟ تو هنوز اونجایی؟ حداقل بهم بگو که اینجا هستی!» سکوت.

با عصبانیت می گم: «لعنتی!» بلند می شم. کفش هام رو نمیپوشم
چون پاهام درد می کنه. کفش هام کنار در قرار دارن . به در ضربه
می زنم . «هی! یه چیزی بگو! من میدونم تو اینجاایی.»
البته من نمیدونم واقعا اینجااست یا نه .

محکم تر به در ضربه میزنم . «یه چیزی بگو.» در لعنتی چوبی!
وقتی مشت هام درد می کنن، متوقف می شم. دلیلی نمی بینم که
بیشتر از این به خودم آسیب برسونم. آرام نفس می کشم و به صداها
گوش می دم. می خوام بدونم اینجا تنها هستم یا نه . گوش هایم رو
به در تکیه می دم و نفسم رو حبس می کنم و به دقت گوش میکنم.
برای چند دقیقه صدایی نمی شنوم و سعی میکنم که بیخیال این
کار بشم اما بعد صدای قدم هایی رو می شنوم.
می ترسم و از در دور میشم. صدای پاها متوقف می شن .

با صدای آرامی میگم: «سلام؟ تو اینجاایی. میتونم صدات رو بشنوم.»

باز هم چیزی جز سکوت وجود نداره. اون اینجاست. یک نفر اینجاست
و مطمئنم خودشه. نمی دونم چی من رو بیشتر می ترسونه. اینکه
خودش اینجا باشه یا یه روانیه دیگه. البته چه کسی می تونه از اون
بدتر باشه؟

حالم بده و حتما به سرویس بهداشتی احتیاج دارم. «لطفاً!» صدام رو
معصوم تر می کنم. «من حالم بده، درد دارم، لطفاً، لطفاً. بذار فقط از
سرویس بهداشتیت استفاده کنم.»

ناامیدی من رو فرا گرفته، مثل دیشب وقتی دست هاش روی گلوم
قرار داشت.

چشمانم رو بستم و سعی کردم جلوی اشک هام رو بگیرم .
ناامید و ضعیف بودم .

اون همین جا بود، میتونست صدام رو بشنوه و به درخواستم توجهی
نمی کرد. باید چیکار کنم؟ اشک ها جلوی دیدم رو گرفتن.

دوباره با صدایی آروم التماس کردم: «لطفاً!» فکر نمی کنم صدام رو
بشنوه. «لطفاً بذار پیام بیرون. نمی تونم بیشتر از این خودم رو نگه
دارم. لطفاً، لطفاً، لطفاً...»

داشتم حق حق گریه می کردم. صورتم رو بین دست هام گرفتم و
امیدم رو کامل از دست دادم. من خودم رو خیس می کردم و این

میشه بدترین تجربه ی زندگیم. اون اینو میخواد؟ که من تحقیر
باشم؟ اون از من چی میخواد؟

یکدفعه یادم می افته اون از من چیزی می خواست سرم رو بالا می
گیرم، چشم هام برق می زنن با اینکه دارم گریه می کنم. نفس
عمیقی می کشم. «ارباب. لطفا ارباب بهت التماس میکنم بذار من
بیام بیرون.»

نفسم رو حبس می کنم و منتظر جوابش می مونم .

اضافه می کنم. «قول می دم دختر خوبی باشم.»

دو ثانیه هم نمی گذره که صدای نزدیک شدن صدای پاهاش رو می
شنوم .

چپتر 12

جوزف

ازش می پرسم: «ازین به بعد دختر خوبی میشی؟» و به داخل اتاق قدم میگذارم و اون رو میبینم که جلوی من ایستاده. نور کمی از داخل راهرو به اتاق می تابه .

اولین باره که میتونم با دقت نگاهش بکنم. اون کت بزرگ رو دور خودش پیچیده. دیشب به خاطر نور کم نتونستم واضح ببینمش. چهره اش با فایلی که به من دادن خیلی متفاوت. این چند ساعت هم تاثیرشون رو روی صورتش گذاشتن. خسته و بی رمق هستش. موهاش به شکل موج هایی به هم ریخته روی شونه هاش ریخته. به خاطر گریه هاش آرایشش هم به هم خورده. اولین چیزی که جلب توجه میکنه، موهاش هست که طلاییه ل ذ ت ه ا ی خ ش ن - ب و ک ی و ف و ر ی ا | همونطور که من ترجیح میدم اما تیره تر از اون چیزی بود که تو عکس ها دیدم. من همیشه تو تاریکی دیدمش چون طی روز از خونه بیرون نمی اومد. موهاش یک مقداری از طلایی تیره تره .

اون التماس میکنه: «لطفا...ارباب لطفا بهم اجازه بده از سرویس
بهداشتی استفاده کنم.»

نگاه میکنم که روبروی من زانو میزنه، دست هاش رو بهم گره می
زنه و داره اشک می ریزه. «لطفا.»

زمزمه می کنم: «بلند شو، این چه نمایش رقت انگیزیه. ازت خواسته
نشده که همچین کارایی کنی.»

به نظر خوشحال شده. برای اولین بار بدون هیچ مکثی از دستورم
اطاعت می کنه. سریع روی پاهاش می ایسته و بازوهاش رو دور
خودش می پیچه و پاهاش رو بهم فشار می ده.

بهمش میگم: «میتونی بری.» چشم هاش از تعجب باز می شه .

«اگه قول بدی که از الان به بعد درست رفتار کنی، حرف اضافه نزنم،
سوال نپرسی، و هیچ تعللی نکنی.»

وقتی هنوز دارم حرف میزنم، سرش رو به نشونه ی موافقت تکون می
ده.

با سرعت و عجله می گه: «بله بله بله. بله ارباب، هر چیزی که تو
بخوای. لطفا فقط_»

«و باید این و بیوشی.» حرفش رو قطع میکنم و یک قلاده از جیبم بیرون میارم. طراحی خیلی ساده ای داره و باریکه و از چرم مشکی درست شده و یک حلقه در جلوش قرار داره.

اون رو جلوش میگیرم و میبینم که به نظر متوجه شده این قلاده باید کجا قرار بگیره. نمی دونم تو چشم هاش ترس و یا هیجان و اشتیاق موج میزنه. شاید هر دو.

سرش رو تکون می مونه و من اون رو پشت گردنش می بندم .

این فقط یک قلاده برای آموزشه، و اصلا پرزرق و برق نیست .

اون حتی میتونه خودش اون رو باز کنه.

اما براش بهتره که اینکارو نکنه.

وقتی قلاده رو پشت گردنش میبندم میگم: «بهتره این رو در نیاری.

هیچ وقت. فهمیدی؟» به من نگاه می کنه. «بله...ارباب.» «آفرین

دختر خوب حالا بیا.»

دستم رو داخل حلقه ی جلوی قلاده میکنم و راه می افتم و اونبه

دنبالم میاد، خیلی کوتاه تر از من هستش و براش سخته که با قدم

های من هماهنگ بشه. نمی خوام وقتی سلولش رو ترک میکنه به

اطرافش نگاه کنه. در راهرویی هستیم که پنجره های بزرگی در

سمت چپش قرار داره. میبینم که سرش به سمت اون ها کج میشه

وقتی داریم از کنارشون عبور میکنم. نور خورشید به داخل می تابه. صبحه زوده و اون شش ساعت تنها تو سلولش بوده. من هم نتونستم خوب بخوام. هیچ وقت شب اولی که دختر جدیدی میاد اینجا نمی خوابم. افکار و انتظارات زیاد باعث میشن نتونم بخوابم .

به این فکر میکنم که اون اصلا خوابیده. پاش می لغزه و از دسته من برای وایسادن استفاده می کنه .

این تقلاها باعث می شه که خیلی به اطراف توجه نکنه. به سمتفضای بازی می رسیم که راه پله در اونجا قرار داره. ما به سمت بخش سمت راست می ریم و اون به خونه ی جدیدش نزدیک می شه.

کل این بخش متعلق به اون میشه اما برای 39 شب آینده چیز دیگه ای جز اینجا نمی بینه. سه در درون راهرو قرار داره و همش همینه .

شاید دیگه هیچوقت زیر شیروونی رو نبینه اما فکر نمی کنم این یکی این اتفاق براش بیفته .

جلوی آخرین در می ایستم و در رو باز میکنم و اون رو به داخل هل می دم. برای اتاق و محوطه ی خودم، طراحی جدید و مدرن انتخاب کردم اما برای این جا که دخترا در اون می مونه طراح از تم زنونه استفاده کرده. مرمهای سفید کل کف رو پوشونده ویک حموم

شیشه ای و وان داخل این جا هست. دستگیره ها و دوش و شیر ها همه تجملاتی و طلایی رنگ هستند و آینه ی بالای میز توالت تقریبا کل دیوار رو می پوشونه. پنجره کوچیکه اما اولین چیزیه که اون بهش توجه می کنه .

بهش میگم: «تو طبقه ی سوم هستی، همه پنجره ها با یک رمز قفل شدن که فقط من می تونم بازشون کنم. بی خودی امیدوار نشو.»
میچرخه و به من نگاه می کنه. نفرت عمیقی تو چشم هاش موج می زنه. خیلی عالیه. اون نقشش رو بی نقص بازی می کنه .
به سمت دست شویی اشاره می کنم . «فک کردم بهش احتیاج داری.»

سری تکون می ده اما حرکت نمی کنه، و طوری که انگار منتظر چیزی بود به من نگاه کرد .

«من از اینجا نمیرم، یا جلوی من انجامش می دی یا اجازه نداری از اینجا استفاده کنی.» ترس تو چشماش پدیدار می شه .
زیر لب میگه: «نه، لطفا چند دقیقه من و تنها بذار قول می دم که _»

حرفش رو قطع می کنم . «نه. هیچ گزینه ی دیگه ای نیست.»
«اما _»

مکت می کنه و چشم هاش بین من و سرویس بهداشتی می
چرخه، لب پایینش رو گاز می گیره و به سمت دست شویی می ره
و شروع میکنه غر زدن و کلمه هایی رو میگه که من نمی شنوم .

لیانا

ازش می پرسم: «چرا بامن اینکارو میکنی؟» با دستم صورتم رو می پوشونم. خجالت زده ام، هر غروری که داشتم رو کنار می گذارم و بر روی دست شویی می شینم. نگاهش روی من خیره شده وقتی بدنم نمایان میشه.

این تحقیر آمیزه، و از هر چیزی تو زندگیم بدتره. اون بهم جوابی نمی ده. سعی میکنم فراموش کنم که اون اینجاست. وقتی کارم تموم می شه به سمت سینک دست شویی می رم و دستم رو می شورم. بهش نگاه نمی کنم .

با اینکه تو موقعیت بدی هستم میتونم ببینم که همه چیز خیلی پر زرق و برقه. اگر این تجربه ی وحشتناک رو نداشتم، می تونستم از اینجا لذت ببرم. سنگ های مرمر زیر پاها ی سردم ،گرم هستن. و به نظر می رسه شیر ها از جنس طلایی واقعی باشن. یک حموم شیشه ای قرار داره که دو نفر به راحتی می تونن تو اون جا بشن. و یک جکوزی بزرگ در کنارش .

این مرد هر کسی که هست، فقط یه روانی معمولی نیست، اون یه آدم فوق العاده پولداره .

ازم می پرسه: «می خوای دوش بگیری.»

صدایی تو ذهنم می‌گه آره، دوست دارم از شر این لباس ها خلاص بشم و ترس دیروز رو از تنم بشورم.

اما بیشتر از هر چیزی می‌خوام که بذاره برم .

جلوش می‌ایستم و دست به سینه می‌شم . «می‌خوام برم خونه.» با اینکه چند لحظه ی پیش خیلی تحقیر آمیز بود اما حالا که راحت شدم جراتم بیشتر شده. هنوز لباس خودم و کت قرمز تنم هستش. این لباس ها برام مثل زره هستن. بهم قدرت می‌ده تا برخلاف نظرش حرف بزنم.

چشمانش باریک میشن.

«تو خونه نمی‌ری و این و میدونی، تو الان برای منی.»

هی حرفش رو تکرار می‌کنه بدون اینکه بهم جواب مشخصی بده. بازم تکرار میکنم . «من می‌خوام برم خونه، بذار برم خونه.»

آهی می‌کشه و سرش رو تکون می‌ده. وقتی یک قدم به سمتم بر میداره من رو می‌ترسونه. سریع ازش دور می‌شم اما اون نمی‌گذاره که فاصله ی بینمون زیاد شه. دست هاش به سمت جلو حرکت می‌کنن و حلقه ی جلوی قلاده رو می‌گیره. و به سمت خودش میکشه و مجبور می‌شم به جلو برم. من رو به خودش نزدیک تر می‌کنه. با

دست دیگرش من رو به خودش نزدیک میکنه و محکم قلاده رو می کشه .

لعنت بهش. اون خیلی قویه. و خیلی جذاب. چطور امکان داره هیولایی مثل اون اینقدر زیبا باشه. مثل خدایان یونانی می مونه .
اگر تو خیابون بهش برخورد میکردم از جذابیتش شوکه می شدم .با توحه به چهرش آدمیه که باعث میشه زانوهای من ضعیف بشن .
اما متاسفانه اون مردی که به زن ها مواد می ده و اون ها رو میدزده و یک شب کامل تو یک اتاق حبسشون می کنه.

با عصبانیت می گه . «اگر یکبار دیگه این رو بگی، برمیگردی تو اون سلول اما این دفعه نمی دارم بیای بیرون فهمیدی؟»

ناله ای می کنم اونقدر محکم قلاده رو گرفته که نمی تونم حرف بزنم. متوجه می شه و کمی شل تر اون رو میگیره و منتظر پاسخ من می مونه .

باید تنها جوابی که من رو از اون اتاق زیر شیروونی نجات می ده رو بهش بدم .

از بین دندونهام که به هم فشرده شدن میگم: «بله ارباب.»

زمزمه میکنه . «حالا بذار یکبار دیگه این رو امتحان کنیم.» لحن صداسش تغییر می کنه . «من بهت یه چیز خوبی اینجا پیشنهاد میدم،

دخترای خیلی بد ممکنه این پیشنهاد سخاوتمندانه رو رد بکنن. و
دخترای بد چی گیرشون میاد؟»

«مجازات.»

از جوری که باهام صحبت میکنه متنفرم، انگار من یه بچه ی احمقم

لبخند میزنه. «درسته.» دوست دارم روی صورت زیباش تف کنم.
تضاد بین اندام چهره ی جذابش با درون پلیدش داره من رو دیوونه
می کنه.

«و دخترای خوب چی گیرشون میاد؟»

مکث میکنم، چون نمیدونم دقیقا دنبال چه جوابیه، و اگر چیزی تو
این مدت کوتاه فهمیده باشم اینه که اون جوابای درست براش مهم
هستن .

«جایزه.» وقتی سرش رو به نشونه ی موافقت تگون میده ،احساس
راحتی می کنم.

«درسته.» ادامه می ده: «الان خیلی باهوشی، پس فک میکنم لیاقت
یه جایزه ی کوچولو رو داری. موافق نیستی؟»

فکر میکنم که این سوال یک تله است اما جرات به خرج میدم و
باهاش موافقت می کنم .

«بهت یک دوش گرم پیشنهاد می دم، به عنوان یه دختر خوب این جایزه رو قبول می کنی؟»

می ترسم که بگم بله، اما رد کردن پیشنهاداتش به نظر احمقانه میاد .

میگم: «بله ارباب. دوست دارم دوش بگیرم.»

لبخندی می زنه . «خوبه.» من رو رها می کنه. «دوش بگیر.»
نمیدونم چرا اینقدر احمق بودم که فکر میکردم من رو ترک می کنه.
مشخصه که قصد نداره این کارو انجام بده. روی صندلی روبروی میز
توالت می شینه، یک پایش رو روی پای دیگرش می ندازه و به من
نگاه می کنه.

ازش می پرسم: «تو...می مونی؟»

سری تگون می ده و با لبخند ادامه میده. «البته! این و از دست
نمیدم، عروسک.»

چشمانمون در هم قفل شده، نمی تونم تگون بخورم. پس اون
همچین آدمیه. یک شکارچی جنسی. اون به من تجاوز میکنه. اما اگر
دنبال همچین چیزیه، چرا تا الان اون رو انجام نداده؟ اون قویه
،خیلی از من قوی تره. به جای اینکه ازم درخواست کنه لباسام رو

دربیارم، می تونست لباس هام رو پاره کنه و هر چی میخواد ازم رو بگیره. اما تنها کاری که کرد تهدید کردن من بود .

و وقتی از دستوراتش پیروی نکردم، فقط اتاق رو ترک کرد.

الان هم حتی یک انگشتش رو تکون نمی ده. نشسته و تقلای من رو تماشا می کنه.

سخته که گرمای بین پاهام رو نادیده بگیرم. شروع میکنم به در آوردن لباس هام . چشم هاش به نشونه ی تایید برق می زنه و من در آخر در مقابل درخواست هاش تسلیم می شم .

خیلی آروم کتش رو در میاره، به چشم های من نگاه نمی کنه .پس این بازیشه. داره نقش یه دختر خجالتی رو بازی میکنه. یک دختر بی تجربه، کسی که قبلا همچین کاری رو نکرده. دختر خوب. دخترهای دیگه وقتی برای اولین بار لباس هاشون رو جلوی من در میاوردن، چشمک میزدن. سعی میکردن با عرضه ی بدن های لاغرشون من و اغوا کنن .

خوب بود. بعضی هاشون خیلی لوس بودن و بعضی هاشون حتی حرف می زدن. اما با بیشتر نمایش هاشون مشکلی نداشتم. اما هیچوقت اندازه ی الان لذت نبردم.

روبی شیرین کوچولو، داره یه اجرای متفاوت به نمایش می ذاره .نقشش با همه متفاوته. بدنش هم متفاوته. هرچقدر بیشتر بدنش رو نشون می ده، بیشتر شک می کنم. منحنی های بدنش از چیزی که با توجه به عکس ها انتظار دارم، کمتره. موهاش تیره تره و باسنش کوچک تر. سینه هاش هم فرق می کنن .

گرد و سفت هستن اما یکم افتاده ان، انتظار داشتم سینه های سیلیکونیش مثل یه توپ گرد باشه. به نظر نرم و طبیعی هستند .

خیلی اغوا کننده. واقعیه واقعی.

متفاوت به نظر می رسه، اما به قدری زیباست که سخته آروم بمونم.
آلتم تحریک شده. با هر لباسی که در میاورد، حجمش بیشتر می شد
.

لمسش نمی کنم. هیچکاری باهاش نمی کنم. فقط تماشا می کنم.
جلوی من ایستاده، بدن برهنه اش روبرومه و خیلی خوشمزه به نظر
می رسه. چشم هاش نگاه من رو جست و جو می کنه و از من اجازه
می خواد.

بهش اجازه می دم. «راحت باش، دوش بگیر و عجله نکن. کلی وقت
داریم.»

آب دهنش رو قورت می ده و لب هاش رو با نارضایتی به هم فشار
می ده.

ازم می پرسه: «تو میخوای نگاه کنی؟» سری تگون میدم. «بهت گفته
بودم.» آهی می کشه، و من متوجه می شم. به نظر دوست داره
کههمجازات بشه .

بعدا اینکارو میکنم، بعدا.

وارد کابین شیشه ای می شه و شیر رو باز می کنه. پشتش رو به من
می کنه و من می تونم باسن گردش رو ببینم در حالی که اون داره

آب گرم رو حس می کنه. آب روی پوست بی نقصش سرازیر می شه.
صداهایی که در میاره نشون میده که چقدر داره لذت می بره. لبخند
می زنم. حالا شاید لیاقت جایزه گرفتن رو داشته باشه.

آروم خودش رو می شوره. از شوینده های گرون قیمتی که براش
آماده کردم استفاده می کنه. بدنش رو محکم می شوره و بخار
اطرافش رو فرا میگیره.

بهش دستور میدم: «شیو کن.»

به من یک نگاه خشن می ندازه و بعد لب پایینیش رو گاز میگیره و
به سمت ژیلت می ره .

بهش میگم: «عجله نکن، درست انجامش بده.»

زیر لب چیزی می گه. صداش آرومه و نمی تونم بشنوم چی میگه .
ادامه می دم. «تو رو نرم و صاف می خوام. همه ی بدنت رو، هر روز.
فهمیدی؟»

صدام رو بلند می کنم تا بشنوه چی میگم. صدام رو می شنوه و به
جای جواب دادن به من، غر می زنه .

دختره بد .

به حرفم گوش می‌کنه و خیلی آروم بدنش رو با ژیلت شیو می‌کنه. می‌دونم که داره وقتش زیر دوش رو زیاد می‌کنه چون احساس امنیت می‌کنه. اما نمیتونه برای همیشه اونجا بمونه.

«فک کنم کارت تموم شد.» بعد از اینکه حموم رو به سونا تبدیل کرد بهش میگم: «آب رو ببند و بیرون بیا.»

برای چند ثانیه مردد می‌شه. میتونه هر روز اینطوری دوش بگیره اگر درست رفتار کنه.

از روی صندلی بلند می‌شم و یکی از حوله‌های بزرگ رو برمی‌دارم. در شیشه‌ای حموم رو باز نمی‌کنه و منتظر من میشه تا اینکارو بکنم.

وقتی نزدیکش می‌شم میگه: «لطفا! لطفا بهم آسیب نرسون ارباب.» صداش خیلی ضعیفه و ترس رو در اون حس می‌کنم. اشک‌گوشه‌ی چشم هاش شکل می‌گیره. انگار واقعا از من ترسیده. بهش قول میدم: «بهت آسیب نمی‌زنم، فقط می‌خوام خشکت کنم، بچرخ.» بدنش در حال لرزیدن. آرایشش پاک شده فقط گوشه‌های چشم‌های آبییش هنوز کمی مشکیه. رنگ چشم هاش فقط آبی معمولی نیست بلکه رگه‌های طوسی هم داره. اولین باره که این رو می‌فهمم. حالا وقتی تو نور ایستاده، میتونم از زاویه‌ی جدیدی ببینمش.

بهش میگم. «لمست نمیکنم، همینطور بمون.»

سری تکنون میده. فکر میکنم که لرزیدنش فقط به خاطر ترس از من نیست و الان سردش شده .

جلوش زانو می زنم. باید کاری کنم که بهم اعتماد کنه. باید بدونه که به حرفام وفادار هستم .

بهش گفتم که لمسش نمی کنم و روی این حرف می مونم. وقتی شروع میکنم به خشک کردن بدنش، مطمئن میشم که بدنش رو با دستم لمس نکنم. حوله بینمون قرار داره. سینه هاش، پاهای لاغرش و ران هاش رو آروم خشک می کنم بدون اینکه لمسش کنم.

میتونم حس کنم که داره راحت تر میشه. داره به من اعتماد میکنه .

بهش میگم: «دستات رو ببر بالا.» سریع اینکارو انجام می ده .

وقتی کارم تموم میشه، به آرومی دست هاش رو پایین میارم و حوله رو دور شونه هاش می بندم.

تو گوشش زمزمه میکنم. «اگه دوست داری میتونی حوله رو

دورخودت بپیچی. اما فعلا لباس تنت نمی کنی.»

بهم چیزی نمی گه اما حوله رو دور خودش جمع می کنه. بدن

زیباش رو از چشم های گرسنه ی من مخفی می کنه .

می پرسم: «از حموم لذت بردی؟» سری تکون می ده . «بله.»

«دخترای خوب چی میگن؟» اخم می کنه . «بله ارباب.»

یک ابروم رو بالا میدم . «تقریبا! بهت جایزه دادم و تو فکر نمی کنی باید ازم تشکر کنی؟»

چشم هاش پر از نفرت می شه. اون باهوشه. آژانس واقعا اینسری کارش رو عالی انجام داده .

زمزمه میکنه: «ممنونم ارباب.» میدونم که حرف هاش از روی اجباره. اما فعلا بهش کاری ندارم .

«قابلیت رو نداره عروسک. باهام بیا.»

با دستم حلقه ی قلاده اش رو میگیرم. به خودم یادآوری میکنم که باید طناب قلاده رو هم میاوردم تا بتونم راحت دنبال خودم بکشونمش.

بعدا.

حوله رو خیلی محکم دور خودش گرفته و چهره اش رقت انگیزه و نمی تونم بفهمم به چه چیزی فکر میکنه. و من رو دنبال میکنه.

چپتر 15

لیانا

نمی دونستم باید تو همچین موقعیتی چکار بکنم. میتونستم کلاسای دفاع شخصی برم و یا ویدئوهای زیادی که در این مورد توضیح داده بودن ببینم. چیزایی مثل راه های فرار کردن یا اینکه چطور تو این جور موقعیت ها قوی بمونیم و خیلی چیزای دیگه که میتونست الان کمکم کنه .

اما من هیچی نمی دونستم. نا امید بودم و به اون احتیاج داشتم. فرار کردن ازش و دور شدن راحت بود اما کجا می تونستم برم؟ اگر میدویدم اون دنبالم می اومد و در عرض چند ثانیه من رو می گرفت. اون قوی و عضلانی بود و قدرتش قطعا از من بیشتر بود .

به علاوه کجا می تونستم فرار کنم؟ با توجه به چیز هایی که توراهرو دیدم ما الان تو ناکجا آباد بودم. من چیزی جز دشت های خالی ندیدم. هیچ ماشین و خونه و مردم دیگه ای رو ندیدم. نمی دونم چقدر بیهوش بودم و اون من و چه قدر تو این مدت از شهر دور کرده بود. شاید حتی به یه ایالت دیگه منتقلم کرده بود .

حوله را گرفتم، لباس هام داخل حموم باقی موندن، اون من رو به سمت اتاق خواب هدایت کرد. در را باز کرد و وارد اتاق شدم.

یک اتاق خیلی بزرگ که یک تخت بزرگ هم سمت راست اون قرار داشت. تخت به رنگ مشکی بود و میله های استیل مشکی اون خیلی زیبا بود. به چهار طرف تخت، دست بند و پا بند بسته شده بود. مشخص بود که برای بستن آدم ها طراحی شده. موکت طوسی روشن خیلی نرم و گرم بود. با اینکه تو وضعیت نامناسبی بودم اما باید اعتراف می کردم این اتاق واقعا زیبا بود. یک میز توالت به رنگ مروارید در اتاق قرار داشت و آینه ای بالا اون بود. یک کمد لباس هم اینجا بود و کنار میز یک در قرار داشت که قطعا بسته بود.

رنگ تخت با کل اتاق در تضاد بود، مثل قلاده ی من.

از من دور شد و من تونستم اتاق رو از زیر نظر بگذرونم. دو پنجره ی بزرگ روبروی ما قرار داشت و دوجداره بودند و معلوم بود که قفل هستند؛ منظره ی روبرو قشنگ بود. یک دشت سبز بیکران و خالی.

او گفتش: «هیچ ایده ای به ذهنت نرسه، هیچکس صدات رو نمی شنوه و هیچکس نمی بینت.»

گفتم: «متوجه این موضوع شدم.» سریع بازوم رو گرفت و محکم فشار داد و از درد ناله ای کردم.

با عصبانیت گفت: «زبون درازی نکن. دلت نمی خواد که سر به سرم بذاری.»

سر به سرش بذارم؟ فک می کرد دارم این کارو میکنم؟

ما چند ثانیه به هم با عصبانیت نگاه کردیم و بعد اون من رو به سمت تخت برد. ترس وجودم را فرا گرفت وقتی که به سمت اون تخت می رفتم .

«داری اذیتم میکنی.» من رو چرخوند و وقتی پشتم به سمت تخت بود، هلم داد. ناخودآگاه روی تخت نشستم. و دست های اون روی شونه های لختم قرار گرفت.

پاهام رو بستم، زانوهایم رو بهم فشار دادم اما اون یکی از پاهام رو بین پاهام قرار داد و مجبورم کرد اون ها رو باز کنم. با اینکه حوله بیشتر بدنم رو می پوشوند، باز هم حس میکردم در برابرش لخت هستم. مخصوصا وقتی که اون مجبورم کرد که پاهام رو بیشتر باز کنم.

«بهم نگاه کن.»

به دستورش گوش میکنم و به آرومی سرم رو بالا میارم و نگاهش میکنم. میتونم برآمدگی آلتش رو ببینم. سفت و درازه، شلوار پارچه ایش به خاطر تحریک شدن آلتش کشیده شده.

صورت‌م سرخ می شه و وقتی میفهمم که تحریک شدم تعجب می کنم .

چطور امکان داره که من از این موقعیت خوشم بیاد؟ بدنم به منخیانت می کنه .

متوجه مکث من روی برآمدگیش میشه. وقتی به چشم هاش نگاه میکنم، لبخند شیطننت آمیزی می زنه.

«وقتی بهت اجازه بدم میتونی باهاش بازی کنی.» طوری این رو میگه که انگار خواستن آلت اون یک چیز عادی واسه منه . «اما الان فقط باید بهم گوش کنی، اطاعت کنی و دستوراتم رو انجام بدی و بهت قول میدم که از اینکار پشیمون نمی شی.»

طوری صحبت میکنه خودش رو خیلی سخاوتمند می دونه و انگار من انتخابی هم دارم جز اینکه از اون پیروی کنم .

وقتی صورت‌م رو لمس می کنه، تکونی می خورم. دستش رو از روی گونه ام تا چونه ام می کشه و صورت‌م رو بالا می ده. دست هاش گرم و نرم هستن. می تونم از لمسش لذت ببرم اگر این کاررو عادی انجام می داد و نه اینجوری. نمی خوام لذتی ببرم. با اینکه بدنم مخالف این قضیه است.

زمزمه میکنه: «باهاش مبارزه نکن.» طوری صحبت می کنه که به نظر فکر من و خونده .«خیلی بهتره اگه با این حسست مبارزه نکنی.» می خوام بهش بگم که خفه بشه و من و ترک کنه. اما می ترسم از اون و همه چیز مربوط بهش می ترسم. از اون اتاق زیرشیروونی بدم میاد. خوشحالم که من و از اونجا بیرون آورد .

با اینکه خودش کسی بود که من رو اونجا زندانی کرده بود . سندروم استکھلم! با اینکه دربارش شنیدم، اینطوری شروع می شه؟ من همین الانش هم گول نقشه هاش رو خوردم؟

روی زانوهایش می نشینه و خودش رو بین پاهام قرار می ده. میدونم که بدنم برهنه ام روبروشه. بین پاهام فقط چند ثانیه با صورتش فاصله داره .

به من نگاه می کنه، هنوز با دستش چونه ی من رو نگه داشته. به نظر نمی خواد من به جای دیگه ای نگاه کنم .

«می خوام یه کاری کنم که ارضا شی.» جوری این جمله رو میگه که به نظر براش یک چیز خیلی عادیه .«حوله رو بنداز!»

چپتر 16

لیانا

دست هاش روی ران های لختم قرار داره و در حال نگاه کردن منه،
غریضم بهم میگه که برخلاف خواسته اش از خودم و بدنم محافظت
کنم اما می ترسم که اینکارم عواقب بدی داشته باشه .

تکرار میکنه: «حوله ات رو بنداز عروسک، باید بهم اطمینان کنی.»

بهبش اطمینان کنم؟ اون میخواد به من تجاوز بکنه و ازم میخواد که
بهبش اطمینان کنم؟ تو فکرش چی می گذره؟

ازش می پرسم: «چطور بعد از کاری که باهام کردی می تونم بهت
اطمینان کنم؟»

پوزخندی می زنه . «سوال پرسیدنت تموم شد؟ بهت اجازه دادم که یه
دوش طولانی بگیری. اما تو قدر دان این کارم نیستی.» اخم می
کنم. انگار دارم با دیوار حرف می زنم .

بهبش یادآوری می کنم: «تو من و دزدیدی.»

نشونه هایی از عصبانیت تو چشم هاش میبینم. نفس عمیقی می
کشد و به نظر جلوی خودش رو گرفته که چیزی نگه. چشم هاش رو
می بنده .

با صدای آرومی میگه: «باشه پس میخوای اینجوری انجامش بدی.
گوش کن یا حوله رو می ندازی و میداری من از بدن زیبات لذت
ببرم یا اینکه تو اتاق زیر شیروونی حبس می شی. لخت.» حرف
هاش مثل یک چاقو به قلبم فرو می ره.

« و نمی دارم که بیرون بیای، هر چقدر هم که التماس کنی و گریه
کنی فایده ای نداره. یادته که چقدر سرد بود؟ دوست داری وقتی
لختی یه شب و روز کامل اونجا بمونی؟» لبم رو گاز میگیرم.
زمزمه میکنم: «تو هیولایی.»

میخنده. و سرش رو تکون میده. «شاید، اما حالا تو مال منی.»
حرفش رو باور میکنم. چشمانم رو می بندم و دست هام رو از حوله
دور می کنم و اون روی ملافه ها می افته. می خوام به چیزی فکر
کنم و تو این لحظه نباشم .

نمیدونم چیزی که میتونم بهش فکر کنم و من و از این لحظه دور
کنه چیه. اون من رو به آرومی به عقب هول می ده و میگه دراز
بکشم و واژنم رو بروش قرار میگیره. دست هاش از روی شونه ام تا

روی سینه هام میاد و برای لحظه ای اون ها رو تو دستش میگیره و ناله ای از روی رضایت می کنه.

دست هاش روی بدنم حرکت میکنه و غلغلکم میده و نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و ریز ریز میخندم.

«غلغلکی هستی آره؟ خوبه فهمیدم.»

جوابی نمی دم. به مبلی که کنارمه نگاه می کنم. سعی میکنم به این اتاق پر زرق و برق و جزییاتش توجه کنم. دستش به پایین بدنم حرکت می کنه. لمس هاش آروم هستن و من نمیخوام لذت ببرم. فقط آدمای مریض از کاری که اون میکنه لذت میبرن . وقتی با دست هاش داخل ران هام و لمس میکنه و اون ها رو باز میکنه، ناله ای میکنم. صورتش خیلی نزدیکه منه و می تونم نفسش رو روی واژنم حس کنم .

چشم هام رو میبندم و منتظر اون میشم که به بدنم آسیب بزنه. صورتش به بدنم نزدیک تر می شه اما بعد به سمت زانو هام میره و لمس های گرمش هر سانت بدنم رو لمس میکنه. و تا انگشت های پام ادامه داره. ساق پام رو ماساژ می ده، همینطور ران ها و زانو هام رو. پهلوهام رو لمس میکنه و سعی میکنم جلوی خودم رو بگیرم. اما نمیتونم نخندم وقتی که دور کمرم رو میگیره .

اون هم پوزخندی می زنه و بعد دست هاش دو باره به سمت پایین بدنم میرن .

اما این دفعه وقتی به جای حساس بدنم میرسه، منتظر نمی شه . دست هاش واژنم رو لمس میکنه .

جلوی لذت بردن خودم رو میگیرم. تصمیم رو گرفتم. اما بدنم به من خیانت میکنه .

صدای مغرورش رو می شنوم . «ببینش!» انگشتهاش رو بیشتر به داخل می بره و بدن خیسم رو لمس میکنه . «بدنت خیس خیس . هرزه ی کوچولو.»

صورتتم سرخ میشه و چشمانم رو میبندم. من خیس خیس هستم بعد از اینهمه کاری که با من کرد. شاید این راهیه که بدنم از من محافظت می کنه. شنیدم که کسایی که بهشون تجاوز میشه هم خیس میشن چون بدنمون مایع تولید میکنه و این ربطی به لذت بردن نداره. این یک روش محافظتیه .

اما اون هنوز کاری نکرده. فقط کمی لمسم کرده. مخصوصا اونقسمت که هنوز بهش کاری نداشته .

وقتی دستش به طور کامل واردم میشه ناله ای میکنم. هنوز سعی میکنم به خودم بقبولونم که از این کار لذت نمی برم. اون شیطان و کل این شرایط افتضاحه.

اون به آرومی حرکت می کنه. وقتی من به کمرم قوس میدم و بدنم رو به سمتش هل میدم، متوجه میشه و من رو نگاه می کنه. بیخیال میشم. این دیوونگیه. اصلا درست نیست و ترسناکه . حداقل باید سعی کنم این مساله رو برای خودم راحت کنم . شاید اون چیز مطمئنی که دنبالش بودم همینه. اینجا، این اتاق و اون .

با صدایی اغواگر میگه: «دختر خوب. دختر خیلی خیلی خوب . همین طوری بمون و بیخیال باش.»

هیچ اعتراضی نمی کنم؛ حتی ذهنم هم تسلیم شده. ناله ی دیگه ای می کنم. زبونش واژنم رو لیس می زنه. این حس بهتر از هر چیزیه که قبلا حس کردم. اون خیلی با لطافت این کار رو میکنه . خیلی با دقت .

سعی میکنه بهم آسیبی نزنه و با احتیاط به کارش ادامه می ده.

بیشتر می خوام، نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و این رو با زبونم
میگم. «بیشتر.»

خوشحالم که نمی بینمش. از لبخندی که به خاطر شکستم به من
میزد متنفرم .

دهانش رو دور آلت میبندد و اون رو می مکه و با زبانش دایره‌های
رو ایجاد می کنه. وقتی یک انگشت دیگه هم داخل بدنم فرو می
کنه، من به اوج می رسم.

چرا تعجب میکنم؟ اون بهم گفته بود که من و ارضا می کنه و این
دقیقا کاریه که داره انجام میده.

چپتر 17

جوزف

روی دست هام با فشار زیادی ارضا میشه طوری که انگار ممکنه از هوش بره. می دونم چطوری یه دختر و به اوج برسونم، اما هر دفعه این کارو میکنم با یه چهره رو برو میشم، مثل چهره ی الان اون که بهم میگه تو قرار نبود اینقدر خوب باشی. اون سردرگمه .

چندتا شون در کل مثل روبی واکنش نشون دادن. حتی قبل از اینکه بین پاهاش رو لمس کنم خیلی خیس بود، وقتی داشتم انگشتم تو بدنش تگون میدادم، می لرزید. پیدا کردن اون نقطه ی جادویی برای خیلی از زن ها و مردا سخته برام راحت.

آلتش دور دست هام کوچیک می شه و موج هایی از لذت بدنش رو در بر میگيره. دستم رو بیرون میارم و مطمئن میشم وقتی دارم انگشت هام رو لیس می زنم منو ببینه. دوست دارم مزه اش روبفهمم. سرخ می شه .

در حالی که نفس هاش به شماره افتاده میگه: «تو مریضی.» به من خیره شده. طوری این رو میگه که انگار با خودش داره صحبت میکنه و مخاطب حرفش خودش هستش .

«خوشمزه ای.» دوست دارم خجالت زده بشه.

سعی میکنه حوله رو جمع کنه و بدنش رو بپوشونه و اون رو از چشم های گرسنه ی من دور کنه. اما من این اجازه رو بهش نمی دم و مچ دستش رو میگیرم .

«بهت گفتم میتونی این کارو کنی؟»

اخم میکنه. زمزمه میکنه: «معلومه تو کارت با من تموم نشده.»
بهش می خندم .

«من یه مدت طولانی باهات کار دارم، تازه کارمون شروع شده.»
دستش رو رها می کنم و می ایستم، اون روبرومه، کاملاً برهنه و فقط قلاده دور گردنش هست.

سعی میکنه بدنش رو دوباره مخفی کنه. اما جراتش رو نداره که حوله رو برداره .

ازش می پرسم: «ازش لذت بردی؟» جواب رو می دونم اما باید اعتراف کنه. باید بدونم که چقدر با من صادق .

سرش رو تکون می ده . «نه. لذت نبردم.»

ابروم رو بالا می دم و سرم رو به یک سمت خم میکنم . «فک کنم داری بهم دروغ میگی. بدنت صادق تر از ذهنته.»

زیر لب می‌گه: «تو بهم کلک زدی.»

می‌خندم: «بهت کلک زدم؟ چطوری؟»

روبی کوچولو سرخ میشه و نمی‌دونه تو جواب به من باید چی بگه. مثل یه دختر باکره است که اولین اورگاسم زندگیش رو داشته. این خانم تو یه نقش خاص فرو رفته و مهم نیست چه اتفاقی می‌افته نمی‌خواد این مساله رو تغییر بده. اون برای یه فاحشه بودن زیادی خوبه .

«با این... با این کاری که کردی.» دستش رو تو هوا تکون می‌ده.

خودم رو روی بدنش قرار میدم و مجبور میشه کاملاً دراز بکشه. دست هام کنار صورت زیباشه و اونقدر بهش نزدیک می‌شم که بینی هامون ذره ای با لمس شدن فاصله داره. بدنش یخ می‌زنه. چشم‌های طوسی آبیش برق می‌زنه و اون کنجکاو هستش. اما ترسیده. به من خیره شده .

تو صورتش زمزمه میکنم: «من تو رو ارضا کردم، و تو خیلی خوشتر اومد. به من دروغ نگو.»

نفس عمیقی می‌کشه و می‌خواد مخالفت کنه .

«تو دوست داری اینطوری لمس بشی. دوست داری که بهت دستور بدم، از زبون من روی آلت لذت می‌بری.» ادامه میدم:

«و داشتی التماس میکردی، واژنت به انگشتام فشار می آورد و واسه داشتن آلت التماس می کرد. مگه نه؟»

قفسه ی سینه اش بالا پایین میره، گونه هاش به رنگ صورتی می شه. به آرومی سرش رو تگون می ده و لب پایینیش رو گاز میگیره و خودش رو مجبور میکنه که چیز احمقانه ای نگه .

سعی میکنه به سوالم جواب نده . «حالا میخوای باهام چیکار کنی؟»
ازش میپرسم: «دوست داری دوباره ارضا شی آره؟» آب دهنش رو قورت می ده و به من جوابی نمیده.

از روی تخت بلند می شم . «خوب شاید فکر کنی چه اتفاقی میخواد بیفته، اما من بهت توضیح میدم. از رو تخت بلند شو.» به حرفم گوش میکنه و من به سمت کمد لباس می رم که کنار تخت قرار داره و یکی از کشوها رو باز میکنم. همه چیز اینجا با کلید هایی که دست من هست باز میشه، حتی این کمد و دراور .

اون نباید به وسایل اینجا دسترسی داشته باشه. اینطوری بهتره .اون به اورگاسم هایی که بهش می دم معتاد می شه. اون اجازه نداره خودش رو ارضا کنه و بدون حضور من از اسباب بازی هاجنسی تو این دراور حق نداره استفاده کنه .

یک بند قلاده مشکی رو برمی دارم، اون کنار تخت ایستاده و برخلاف انتظارم هنوز لخته، حتی سعی نمی کنه که حوله رو برداره.

بهش میگم: «دختر خوب!» از حالت چشم هاش مشخص که نمی دونه برای چی ازش تعریف می کنم .

به زمین اشاره میکنم . «بشین و باسنت روی قوزک پات باشه و دست هات روی رون هات قرار بگیره.»

برای لحظه ای مکث می کنه، طوری بهم نگاه میکنه که نشون میده غیر ممکنه دلش بخواد اینکارو بکنه و از من تبعیت بکنه .

اما فقط باید یک ابروم رو بالا بدم تا بفهمه چه جایگاهی داره .

زانو می زنه و دست هاش رو روی ران هاش قرار می ده اما نه اونجوری که من می خوام .

بهش میگم: «کف دست هات معلوم باشه، کمربت رو صاف کن و به من نگاه کن.»

آهی میکشه و فکر میکنه من نمیتونم ببینمش، چشم هاش رو می چرخونه و چونه اش رو بالا میاره و به چشم هام نگاه می کنه .

میگم: «بهتره، عالی نیست اما از هیچی بهتره. همینطوری بمون و اما پاهات رو برام باز کن.»

غر می زنه و چشم هاش رو باریک می کنه اما زانوش هاش رو باز می کنه.

«خوبه، این حالت رو یادت باشه، میخوام هر دفعه که به داخلین اتاق میام، تو این حالت ببینمت. فهمیدی؟» سری به نشونه ی موافقت تکون می ده. «آره.»

خونم به جوش میاد. واقعا حافظه اش کوتاه مدته و حرفای من رو یادش رفت؟ یا اینکه حرفام براش هیچ ارزشی ندارن؟

سریع بهش می گم: «بهت چی گفتم؟ چطوری باید بهم جواب بدی؟»

آهی می کشه. «بله ارباب.»

بهش هشدار میدم: «این آه کشیدنا و فراموش کردنا نادیده گرفته نمی شن، مراقب حرف زدنت باش.»

لب هاش رو بهم فشار می ده، خودش داره کنترل می کنه که بهمن چیزی نگه. وقتی جلوش زانو می زنم به من نگاه می کنه، بند رو به حلقه ی قلاده اش وصل می کنم.

«هر حیوون خونگی به یدونه قلاده و بندش احتیاج داره موافق نیستی؟»

چشم هاش از خشم برق می زنن و اضطراب و عصبانیت در اون ها
موج می زنه. میتونه نارضایتی من رو حس کنه. شاید اندازه ی وقتی
که آوردمش اینجا از من نترسه، اما می دونه که چه هیولایی درونم
وجود داره. می دونه نمی خوام بهش آسیب بزنم. اما این رو هم می
ودنه اگر بهم بهونه ای بده جلوی خودم رو نمی گیرم .
و اون به اندازه ی کافی بهونه دستم داده .

چپتر 18

لیانا

انتهای بند رو میگیره و مثل صاحب یک سگ بالای سرم ایستاده.
تحقیر کننده است اما متوجه میشم که با این نقش راحت تر دارم
کنار میام. این نقش همون چیزی هست که در تاریک ترین فانتزی
های ذهنم جا داشت. قلاده و بندش، مرد زیبا و کسی که از من برای
لذت های خودش استفاده می کنه. این ترسناکه. این تصویر سال ها
در ذهن من نقش بسته بود. لوک تمام این تفکرات رو بیمار گونه می
دونست. می گفت من بیمار هستم و چندش آورم و من اجازه داده
بودم که فکر کنه حق با اونه.

و حالا اینجا هستم .

آلتم به خاطر اورگاسمی که داشتم تحریک شده و می تپه و تیر
میکشه .

این میتونست عالی باشه اگر می دونستم که بعدا میتونم به خونم و
زندگی عادیم برگردم .

زندگی عادیم. همه ی چیز های خوب زندگیم از بین رفت. و تبدیل
به خاطره های وحشتناکی شدن که ازشون فراری هستم .

هیچ کس منتظر من نیست و هیچکس دلش برام تنگ نمی شه .

هیچکس نگرانم نمی شه و قطعاً به دنبالم نمی گردن .

وقتی متوجه می شوم هیچکس رو ندارم، ناراحتی من رو فرا میگیره.

سال هاست با مادرم صحبت نکردم. اگر پلیس تحقیق کنه، مادرم

شاید متوجه ناپدید شدن من بشه. چند روز بعد این اتفاق می افته؟

روزها؟ هفته ها؟ لوک متوجه میشه من نیستم؟ ما حدود یک هفته

است که اصلاً باهم حرف نزدیم. و هیچ دلیلی نمی بینم که بخواد

تماسی با من داشته باشه .

«گرسنه؟» مردی که باید ارباب صداش کنم با این سوالش من و از

افکارم بیرون میاره .

گرسنه هستم اما نمی خوام به اون بگم. با توجه به نوری که از پنجره

ها میاد، مشخصه که صبح زوده. یک شام مختصر خورده بودم قبل از

اینکه خونه رو ترک کنم، آخرین چیزی که خورده بودم، اون مشروب

ارزون قیمت بود بهش میگم: «تشنمه.»

«آره فک کنم باید تشنه ات باشه، بهت آب می دم، اما غذا یه

داستان دیگه است. باید بدستش بیاری. فهمیدی؟»

«بله ارباب.» سعی می کنم به له شدن غرورم توجهی نکنم .

بینمون سکوت برقرار می شه. با حالتی سوالی به من نگاه می کنه
«نمی خوای بدونی چطوری؟ بدونی برای غذا خوردن باید چیکار
کنی؟»

زیر لب میگویم: «من دوست دارم خیلی چیزارو بدونم، غذا آخرین
چیزیه که نگرانشم.»

چشم هاش رو باریک می کنه و قلاده رو می کشه و نفس کشیدن
برام سخت می شه. تعادلم رو از دست می دم و مجبور میشم کف
دست هام و بذارم روی زمین. سرفه می کنم و نفس کشیدن برام
سخته. گلووم درد می کنه.

سعی میکنم دستم رو ببرم سمت قلاده اما اون دوباره من رومیگیره.
و من رو پشت خودش تو اتاق می کشونه. مجبورم دنبالش کنم با
اینکه عصبانی شدم و در حال تحقیر شدن هستم.

به سمت در می ره، قفل رو باز می کنه و من رو به سمت اتاق دیگه
ای می بره. اتاق خیلی متفاوته و چوب کف زمین خرابه و مثل اتاق
زیر شیروونیه. و به رنگ مشکیه و چهار دیوار به رنگ قرمز تیره اون
رو فرا گرفته .

وقتی وسیله ای که به صورت ضربدر هست رو کنار یکی از دیوار ها
میبینم بدنم یخ می زنه. می دونم اون برای بستن مردم هستش .

اون ضربدر بزرگ تنها چیزیه که توجهم رو جلب کرده. این اتاق با وسیله‌هایی پر شده که برای پذیرایی مهربونانه نیستن. این‌ها برای شکنجه هستن. یک صندلی وسط اتاق قرار داره. شبیه نیمکت‌های باشگاه مدرسه است با این تفاوت که مشکلیهستش و جاهایی برای بستن دست و پا روی اون قرار داره .

یک کابینت شیشه‌ای، سمت دیگر اتاق هست و انواع و اقسام دستبند، قوطی و شلاق و چیزهای دیگه که نمیتونم تشخیص بدمشون اونجا قرار داره.

وقتی دارم اتاق رو از زیر نظر می‌گذرونم به من نگاه می‌کنه .چهره ام احتمالاً حالتی بین ترسیده و هیجان زده رو به نمایش می‌گذره . بهم میگه: «ازم پرسیدی باهات چیکار میکنم؟ شاید اینجا بهت یه ایده ای بده.»

وقتی هیچ چاقو و چیزی شبیه اون نمیبینم، راحت تر می‌شم . با ترس به چشم‌هاش نگاه می‌کنم . «تو سادیسم داری، میخوای من و بکشی؟»

اخم میکنه . «بیا به اون چیزا فکر نکنیم»

یه فشار دیگه به بند قلاده باعث میشه دنبالش برم .

دستور میده: «بایست.»

آب دهنم رو به سختی قورت می دم. نمی دونم باید خوشحال باشم
که اجازه دارم رو پاهام بایستم یا باید از کاری که میخواد پاهام بکنه
بترسم.

چپتر 19

جوزف

از سوال آخرش خوشم نیومد. میخوام بکشمش؟ چرا باید همچین
سوالی بپرسه؟

مضطرب ابستاده و مثل یک دختر جوون ترسیده، همون دختری که
من مجبورش کردم روی انگشت هام ارضا بشه .

ازش میپرسم: «این میترسوننت؟» سری تگون می ده . «آره.»
دوباره یادش می ره که من رو درست خطاب بکنه، دارم آرامشم رو از
دست میدم.

«خوبه، اینا قراره بترسوننت، اینجا جایی که بیشتر تمرینت
رومیگذرونی.»

به من نگاه می کنه . «تمرین؟»

حرفم رو تصحیح میکنم: «مجازات، اینجا جاییه که مجازات میشی.»
بند قلاده اش رو میکشم و اون مجبور میشه به من نزدیک تر بشه .

قلاده گردنش رو محکم فشار می ده و نفس هاش تند تند میشن ،به صورتش نزدیک میشم و گوش هام رو کنار گوشش قرار می دم، موی خیسش با نفس هام تکون می خوره.

« با شلاق و عصا بدنت رو میزنم، با دستم به اون باسنت ضربه می زنم و میبندمت و مجبورت میکنم که هی ارضا بشی.» زمزمه می کنم، از گونه هاش گرما ساطع می شه .«و تو عاشق هر ثانیه اش می شی.»

نیازی نیست که موافقت کنه و یا چیزی بگه. روی صورتش نوشته شده وقتی عقب میرم و نگاهش میکنم. دهنش کمی باز شده و انگار می خواد صحبت کنه اما هیچ کلمه ای از بین لب هاش خارج نمی شه. به من نگاه می کنه و گونه هاش سرخ میشن .

بالاخره می پرسه: «من باید چیکار کنم تا بتونم غذا بخورم؟»

ابروهام رو بالا می دم، بهش شانس این و میدم که تا حرفش رو اصلاح کنه .

این دفعه متوجه اشتباهش می شه

اضافه میکنه: «ارباب، از من میخوايد که چیکار کنم؟» بهش لبخند میزنم .«دختر خوب.»

وقتی دستم رو بلند می کنم، از من دور میشه و این اذیتم میکنه.

زمان. اون به زمان احتیاج داره، خیلی بیشتر از بقیه. باید با توجه به چیزهایی که تو قرار داد ذکر شده بهش تعلیم بدم. نمیتونم بهش بگم کم تر بترسه، شاید واقعا می ترسه و خبر نداشته که خودش رو تو چه دردسری انداخته .

بهش میگم: «ازت میخوام که اول مجازات رو قبول کنی. به خاطر همه ی نافرمانی هایی که تا الان کردی.»

لب پایینش رو گاز میگیره .«فکر کردم که اتاق زیر شیروونی اولین مجازات من بود.» می خندم، روبی کوچولوی ساده.

باهاش موافقت میکنم .«آره حق باتوئه. اون اولین مجازات بود .

اما تو خیلی کارایی کردی که نباید می کردی.»

ابروهاش اخم میکنن، سعی میکنه اشتباهاتی که من بهشون اشاره کردم رو به یاد بیاره.

«بارها یادت رفت که من رو درست خطاب کنی .به سوالای ساده ام جواب ندادی، دستوراتم رو انجام ندادی.» بهش توضیح میدم .«ادامه بدم؟»

روبی سرش رو تگون می ده و دوباره چشم هاش رو می چرخونه .

«و این.» به چشم هاش اشاره می کنم. «این که چشم هات رو برای من میچرخونی بدترین بی ادبیه. اگه من جای تو بودم، سریع بیخیال این رفتار می شدم.»

لب هاش رو بهم فشار میده و سری تگون می ده. «بله ارباب.»
«چون تو جدیدی، باهات خوب رفتار میکنم، برای هر کارت یک مجازات. عادلانه نیست؟»

اون تعلل می کنه، چشم هاش اتاق رو از زیر نظر میگذرونه، روی کابینت شیشه ای قفل می شه .

«فکر کنم.» بالاخره جواب میده و یک تنبیه دیگه برای خودش می تراشه. «به چی فکر میکنی؟»

طوری میپرسه که انگار جای مذاکره وجود داره. بانمک!

«به آرومی شروع میکنیم. تو رو می بندم.» به صلیب "قدیس اندرو" اشاره می کنم. «به باسنت سیلی می زنم، فقط از دستام استفاده میکنم.»

نفس نفس میزنه، نمی تونم حالت صورتش رو بفهمم. به جای اینکه چیزی بگه طوری که ازش خواسته بودم می شینه .
چه دختر خوبی.

دست ها و پاهاش رو با دستبند ها و پا بند ها میبندم، بعد یک قدم عقب می رم و اون رو ستایش میکنم. لاغره اما باسنش انحنای کافی رو داره و خیلی زیر دست هام حس خوبی داره. وقتی بهش نزدیک میشم، تکونی می خوره و چشم هاش رو می بنده. نمیدونم از لمس من بدش میاد و یا از اشتیاق کاری که می خوام باهاش بکنم. خیلی طول میکشه تا به بازی اصلی برسیم. زن هایی که نمیخوان من داشته باشمون رو لمس نمی کنم و نمیکنمشون. هیچوقت.

«18تا! به اندازه ی 18 تا ضربه باسنت سیلی می خوره و تو هرکدومشون رو میشمری. فهمیدی؟»

«بله ارباب.»

هیچ مکثی نیست. سریع تر از اونچه که انتظار دارم درخواستم رو قبول میکنه .

درست کنارش می ایستم، کف دست راستم باسنش رو لمس میکنه، رنگش قطعاً عوض میشه وقتی کارم باهاش تموم شه . شاید جاش بمونه و تا چند ساعت بتونه ازش لذت ببره.

«یک!» وقتی اولین ضربه رو میزنم شروع به شمارش می کنه. به آرومی شروع می کنم و بهش نشون میدم چی قراره اتفاق بیفته. اما

توی سومین و چهارمین ضربه طوری فریاد میزنه که انگار داره درد می کشه و تحمل این درد رو نداره .

با اینحال میدونم که میتونه بیشتر از این رو تحمل کنه. خودش از این مساله متعجب میشه .

«شش!»

اولین شماره ای که در حالی که داره اشک میریزه میگه. رنگ باسنش داره تغییر می کنه و به رنگ صورتی براق شده .

«ده!»

داره می لرزه، دست هاش محکم قفل شدن و داره درد رو به سختی تحمل می کنه. فریادهاش دارن تغییر می کنن، هر کدوم یک حالتی دارن. شهوت و درموندگی در اونها موج می زنه .ذهنش داره به سمت جایی میره که براش جدیده. این توی صداش وقتی فریاد میزنه .
«13!» واضحه. با ناله ای که می تونه به خاطر اورگاسم باشه و یا صدای گریه اش فریاد میزنه . «فقط دوتا مونده.» بهش میگم . «اونارم بشمر.»

ناله ای می کنه، فریادهاش مثل یه آهنگ زیباست و فقط من از این لذت میبرم، وقتی متوجه میشه کار من تموم شده هق هق زنان گریه می کنه .

چپتر 20

لیانا

این چیه؟ درد؟ این مشخصه. چطور چیزی مثل یک سیلی به باسن میتونه اینقدر درد داشته باشه؟

حس میکنم تب دارم. تمام بدنم میلرزه و گرم شده. قطره های عرق از پشت کمرم سرازیر شده. گونه هام سرخ شده و سرگیجه دارم و سردرگم هستن. وقتی لمس دستی رو روی باستم حس میکنم سریع تکون می خورم. لمسش لطیفه .

در گوشم زمزمه می کنه: «تو خیلی خوب بودی.» دستش به نرمی روی بدن گرمم قرار گرفته .

نفس نفس می زنم طوری که انگار از یک مارا تن اومدم. خسته و بی رمق هستم .

و کاملاً تحریک شدم .

ذهنم به خوبی کار نمی کنه، من بیشتر می خوام. دوست دارم اون داخلم باشه.

«بهمن نگاه کن.» به من دستور می ده.

ازش اطلاعات میکنم و به صورتش نگاه می کنم، چشم هام نیمه باز هستن وقتی نگاهش میکنم. اون به من خیره شده .

بدنم کاملاً جلوش باز شده و میتونه راحت من رو تصاحب کنه .دست هاش به پایین بدنم حرکت میکنه و بین بدنم میره و میفهمه که چی میخوام .

نالای می کنم وقتی بین پاهام رو لمس می کنه و یک انگشتشرو داخل می بره. بازوش به باسنم که زخم شده فشار میاره. درد و لذت رو همزمان حس میکنم.

زمزمه میکنه .«چه دختره هرزه ی خوبی.» صورتش هنوز بهم نزدیکه .«این قرار بود یه مجازات باشه. چطوره که آلت داره دست های من و خیس میکنه؟»

نمی دونم. نمی دونم چی باید بگم. واقعا نمی دونم.

«ازش لذت بردی؟» میخواد بدونه

نالایه ای میکنم وقتی داره با آلت بازی میکنه، میدونم که اینطوری ممکنه ارضا بشم اما نمی خوام .

در حالی که به لمس کردن من ادامه می ده میگه: «خوشت اومدمگه نه؟ فکر کنم باهات مهربون برخورد کردم.»

سرم رو تگون می دم. مهربون کلمه ای نیست که بخوام واسه رفتارش استفاده کنم دقیقا برعکس این بود. در حقیقت، سیلی هاش خیلی بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتم درد داشت . دست هاش تند تر حرکت می کنن و فشارش رو بیشتر می کنه . تقریبا دارم لذت میبرم.

هنوز درد رو حس میکنم. اما این کارش من رو سردرگم کرده. دوست دارم که ارضا شم. میذاره ارضا بشم؟ درسته؟ قبلا اینکارو کرده .

بهش نگاه میکنم، معلومه که سردرگم هستم. اما تنها کاری که میکنه اینکه که مایع روی دست هاش رو لیس میزنه و مزه می کنه. صورتم سرخ می شه و این بار از خجالت این اتفاق می افته .

روی زانوهاش می شینه و بعد بند های پام رو باز میکنه و سرم گیج میره. نمی تونم خودم رو کنترل کنم و می لغزم. پوزخندی میزنه .

صورتم رو ازش پنهان میکنم. از تحریک شدنم خجالت زده ام .

اون دست هام رو باز میکنه. من رو از پشت میگیره .

یکدفعه میگم: «نمیخواهی من و بکنی؟» بند قلاده رو میگیره و من رو به سمت در اتاق می بره.

«هنوز نه.»

میخوام بدونم. «چرا نه؟»

بهم جوابی نمیده، من رو به اتاق خواب برمیگردونه. وقتی به سمت تخت میبرتم، امیدوار میشم. بهم اشاره میکنه که بر روی تخت برم. نمیدونم انتظار داره به چه حالتی باشم. روی پاهام می شینم و اونطوری که بهم گفته بود می شینم. دست هام روی ران هام قرار میگیرن. نگاه کنجکاوانه بهش می کنم. قوزک پاهام مثل یک چاقوی تیز درون باسنم فرو میرن .

اون کنار تخت ایستاده و سرش رو تگون می ده و دست به سینه است.

تکرار میکنه. «امروز نه.»

ازش می پرسم: «برای همین من و اینجا نیاموردی؟ تا منو بکنی؟ تا از من لذت ببری؟»

لبخند می زنه.

«همین لذت بخشه. دیدن تو این شکلی من رو راضی میکنه.»

«چرا من و نمی کنی؟» ازش می پرسم. اون من و می ترسونه مخصوصا این رفتارش .

بههم میگه: «چون این کاری نیست که امروز میکنیم.»

دست هام در هم گره می خرون. یکدفعه متوجه برهنگیم میشم .

حالا که سرگیجه ام کمتر شده.

سرم رو بالا میارم و بهش نگاه میکنم . «امروز چیکار میکنیم ارباب؟»

دست هاش توی جیب شلوار پارچه ایش قرار داده و

برآمدگیشواضح. اون تحریک شده و میخواد من رو بکنه. مردا

نمیتونن نیازشون رو به سادگی مخفی کنن .

چه مشکلی داره؟

میتونیم این سوال رو کل روز بپرسم اما میدونم جوابی پیدا نمی کنم

.

چپتر 21

جوزف

ازش می پرسم: «هنوزم گرسنه و تشنه هستی؟»

از سوالم یکه میخوره اما سری تگون میده. «آره گرسنم.» «زود برمیگردم.» می چرخم و از اتاق خارج می شم.

میتونم نگاهش رو روی خودم حس کنم که پر از سوالای بی جوابه. به داخل سرویس بهداشتی می رم و وسایل هاش رو جمع می کنم. دیگه این لباس ها رو نمی پوشه. اما اون وسیله ی خاصی که براش مهمه باید این تو باشه. میخوام بدونم چی با خودش آورده. به داخل کیفش نگاهی میندازم. چیزی جز تلفن و کیف پولش این تو نیست. دقیقا همونطوری که باید طبق قرار داد باشه.

لباس هاش رو تا می کنم و یک جا قرار می دم. احتمالا اون وسیله ی خاص براش کتش باشه که با اسمش هم مطابقت داره. به داخل جیب کتش نگاه می کنم و اونجا هم جز یک کارتویزیت چیزی نمی بینم.

کنجکاو می شم، کارت رو میخونم .

"لذت های خشن. روبی رد"

این کارت ویزیتش هستش که توسط آژانس تهیه شده. لذت های خشن. همیشه از دخترها خواسته میشه تا کارتشون همراهشون باشه. تا به وسیله ی اونها شناخته بشن. هیچوقت اسم واقعیشون رو نمیدونم. نیازی نیست بدونم. برای من مهمه وقتی با من هستن چه کسی هستن. میدونم در دنیای بیرون آدم های متفاوتی هستند . کارت رو برمیدارم و داخل جیبم می گذارم، دیگه بهش احتیاجی نداره. باید در مورد وسیله ی مورد نظرش هم بپرسم. قبلا اینکارو نکرده بودم.

لباس ها و کت رو برمیدارم و به سمت طبقه ی پایین می برم .این امارت برای چند نسل متعلق به خانواده ی من بوده. اون رو از پدر و مادر بزرگم به ارث بردم. وقتی به فلوریدا رفتن اینجا رو به من سپردن. کل زندگیم رو در این قصر سپری کردم. پدرم هم در اینجا بزرگ شد اما نتونست چیزی که پدر بزرگم آرزو داشت بشه .

پدر و مادرم آدم های سالمی نبودن. اگر پدر بزرگم بهم کمک نمی کرد هیچوقت موفق نمی شدم. داشتن برده های جنسی چند وقت یکبار، در مقایسه با چیز هایی که میدونم میتونم انجام بدم چیزی نیست. دوست دارم این نیاز رو مخفی کنم. حتی کارکنام هم

نمیدونن دقیقا با این زن ها چکار میکنم. هر دفعه یکی از این برده ها رو آزاد میکنم، اونها با همون نگاه سردرگم و آسیب دیده به من نگاه می کنن. این برده ها به خاطر من پول زیادی بدست میارن و میتونن آزادی داشته باشن و دیگه آدم قبلی نباشن . چون کارکنانم رو بیرون انداختم، باید تو روزهای آینده خودم غذا درست کنم. هر موقع که دلم بخواد یک آشپز شخصی میتونم داشته باشم. اما اون واسه وقتی که سرم خیلی شلوغه و وقتی برای غذا پختن ندارم. این 39 شب، تعطیلات منه. این روزها رو به دقت انتخاب میکنم و از قبل زمانشون رو مشخص می کنم .

خودم رو از کار دور میکنم و با اسباب بازییم تو خونه مشغول میشم. نمیتونم بیشتر از یک ماه کارم رو به حال خودش رها کنم .

اما چند ساعتی رو در روز به کارم اختصاص می دم .

جایی که روبی در اون قرار داره، بیشتر فضای طبقه ی بالا رو گرفته. جایی که من فقط واردش می شم. همه ی در های بالا به صورت اتوماتیک بسته میشه و فقط من میتونم اونهارو باز کنم .بقیه ی درها معمولا بازه تا خدمتکارهام اونهارو تمیز بکنن. به جز یک در و اون هم اتاق کارم هست. که کنار اتاق خوابم قرار داره. این اتاق اطلاعات زیادی در مورد علاقه ی بیماری گونه ی من در خودش جای داده. دوربین های زیادی در خونه وجود داره .

لباس های رومی رو در اتاق کارم قرار می دم و به سمت طبقه ی اول میرم. آشپزخانه ی اوپن به اتاق غذاخوری وصل هست و خیلی کم از این قسمت استفاده میشه. بیشتر اوقات من تنها هستم و پشت اوپن غذا می خورم. هیچوقت عروسک هام اینجا نبودن، چون اینکار درست نیست. اونها خارج از نیاز های تاریک من جایی ندارن .

اما برای دخترهام، اینجا وعده های غذایی زیادی آماده کردم. از آشپزی لذت می برم. این خوبه که برای کسی که خودش رو در اختیار من گذاشته چیزی آماده کنم.

رومی خسته و بی انرژی به نظر می رسه، باید یک صبحانه ی کامل براش آماده کنم. براش نون تست، دو تخم مرغ و بیکن و چند تکه میوه و آووکادو آماده میکنم. این زن ها همیشه چیزهای تازه دوست دارن. مطمئنم رومی سپاسگذار این صبحانه میشه .

وقتی به اتاقش میرسم، اون رو گرسنه و منتظر نمی بینم. روی تخت خوابش برده.

خیلی آرام بخش به نظر می رسه و به طرز باورنکردنی زیباست .دلم نمیاد بیدارش کنم، غذاش رو کنار تخت می دارم و پتو رو به آرومی روی بدنش می کشم. در و بدون ایجاد صدایی می بندم و اتاق رو ترک میکنم .

برای سومین بار، سردرگم تو اینجا بیدار میشم. اما اولین باره که احساس آرامشی دارم .

روی نرم ترین تخت ممکن خوابیدم. پتوی گرمی رویم کشیده شده، میتونم اثر قلاده رو روی گردنم حس کنم. وقتی سرم رو خم میکنم، حس خفگی بهم دست می ده و سرفه میکنم. بند قلاده به کنار تخت بسته شده .

وقتی به قفل نگاه میکنم، متوجه می شم که خودم میتونم بازش کنم اما حسی بهم میگه که اینکار رو نکنم. اون به دلیلی من رو اینجا بسته و گفت که اجازه ندارم قلاده رو باز کنم .

خوشبختانه بند اونقدری بلند هست که بتونم تگون بخورم و بشینم. فضای اتاق روشنه. نمیتونم ساعت رو حدس بزنم. معده ام صدایی می ده و میدونم که به غذا احتیاج دارم.

از آخرین باری که غذا خوردم خیلی می گذره. متوجه ظرف غذایی در سمت چپم می شم. یک سینی بزرگ با بیکن و تخم مرغ و نون تست و چند تکه آووکادو و سالاد میوه و یک لیوان آب. سریع آب رو می نوشم. بعد از نوشیدن نصف اون به غذا نگاه میکنم.

اون خودش برای من غذا درست کرده؟ چرا یادم نمیاد این سینی رو اینجا آورده باشه؟ اونموقع خواب بدم؟ و اون از دستم عصبانی نشده؟ فکر میکردم فقط دارم استراحت میکنم اما خوابم برده بود .

فکر نمی کنم و به سمت ظرف غذا می رم. همه چیز خیلی عجیبه. برهنه روی یک تخت با قلاده بسته شدم و باسنم داره می سوزه و دارم یک صبحونه ی عالی میخورم. خیلی وقته اینقدر خوب صبحونه نخوردم. اولین باره بعد از روزها دارم از غذا لذت می برم.

هنوز اما نمی دونم چرا اینجام. نمی دونم چرا این اتفاق ها داره می افته. تاریک ترین رویاهام دارن واقعی می شن .

شاید هم همه چیز یک خواب باشه؟ شاید یک نفر بهم مواد و یا دارویی داده .

وقتی تو افکارم غرق شدم در یک دفعه باز می شه و اون به داخل میاد. لباس هاش رو عوض کرده و یک شلوار جین خاکستری پوشیده با یک تی شرت سفید. موهای مشکی اش به یک سمت حالت داده شده. و مشخصه که ریشش رو تراشیده. بدنم یخ می زنه وقتی به سمت تخت نزدیک می شه. دست به سینه هستش.

بهم میگه: «میبینم که داری از صبحونت لذت می بری؟» نگاهم رو پایین میارم، میدونم که هنوز برهنه هستم. موهام بهم ریخته است و

خدا می دونه که صورتم در چه وضع نامناسبی قرار داره. حس میکنم اون رو هیجان زده و عصبانی می کنم. دارم فکر میکنم که آیا اصلا در حدی هستم که مردی مثل اون من رو بدزده؟ نمیتونست یکی رو که خیلی از من بهتر باشه پیدا کنه؟ و چرا اصلا مردانی مثل اون این نیاز رو پیدا میکنن که زن ها رو از خیابون می دزدن؟ با توجه به چهرش اون میتونه هر زن زیبایی رو که بخواد داشته باشه. زنی زیبا، با بدنی بی نقص تو لباس هایی پر زرق و برق. مثل همون باربی توی بار.

کسی که ازش کت قرمز رو دزدیدم.

چی میشه اگه...؟

«بهتره همش رو بخوری.» صداش من رو از افکارم بیرون میکشه. روی لبه ی تخت می شینه و به من و ظرف غذا نگاه می کنه. چشم هاش رو نگاه میکنم. رنگ اونها قهوه ای تیره نیستن، اونها عسلی هستن. عسلی تیره. تا حالا چشمانی این رنگی ندیدم. با مردی که پشت این چشم ها مخفی شده هماهنگی دارن. «میخورم؛ خیلی گرسنم بود، ممنون ارباب.»

عجیبه که باید به خاطر همچین چیزی ازش تشکر کنم. بعد از همه ی اتفاقاتی که بینمون افتاد. و اون کارهایی که با من کرد. حضورش

اینجا همه چیز رو سخت و طاقت فرسا کرده. جرئت نمی کنم غدام رو نخورم. مطمئنم اگر این کار رو نکنم، مجازات دیگه ای در انتظارمه .

به غذا خوردن ادامه میدم در حالی که به من خیره شده. میترسم که ازش سوال بپرسم. بعد از اینکه غذا خوردن تموم میشه ،سینی رو از جلوم برمیداره. بهم میگه خودم رو بهش عرضه بکنم.

ازش می پرسم .«منظورت چیه؟» واقعا نمیدونم ازم چی میخواد . چشم هاش رو می چرخونه.

بهم میگه: «پتو رو از روی خودت کنار بزنه، میخوام وقتی باهات حرف بزنم، چیزی که مال خودم هست رو ببینم.»

میدونم که از جواب دادن من خوشش نیامد، پس پتو رو کنار میزنم و بدنم برهنه ام رو به نمایش می دارم.

لبخندی بر روی صورت زیباش ظاهر می شه.

«دختر خوب.» دست هاش رو روی زانوهام میذاره. و به آرومی اون ها رو تا رون ها می بره و به سمت آلت من حرکت می ده.

بدنم سفت میشه، آماده ی رفتارهای عجیبش نیستم. آیا آزار کلمه ی مناسبیه واسه رفتارهاش؟ هنوز مطمئن نیستم .

«بذار چند تا چیز رو مشخص کنیم. باید با قوانین اولیه آشنا باشی، و بدونی که سرپیچیت چه عواقبی داره. با این حال برات خلاصه میکنم.»

چشم هاش روی من خیره شده

«اینجا جاییه که می مونی. همیشه. مگر اینکه من و راضی نکنی. تنبیهی که شدی در مقایسه با چیزهایی که در انتظارته ناچیز بود. البته یک سری مجازات حین تمرین هات برات اتفاق می افته. وقتی چیزی رو فراموش کنی و یا درست انجام ندی و یا دستوراتم رو خوب متوجه نشی. اما اگر از دستوراتم پیروی نکنی و سرباز بزنی، اجازه نداری اینجا بمونی.»

اجازه ندارم این جا بمونم؟ اون داره با من شوخی میکنه؟ اخم هام توجه اون رو جلب می کنه و سخنرانی کوچولوش رو قطع میکنه. و به من با حالتی هشدار گونه نگاه میکنه.

«یعنی اینکه برمیگردی به اتاق زیر شیروونی. زمان موندنت رو هم من مشخص میکنم. مهم نیست چقدر فریاد بزنی و به در ضربه بزنی. فهمیدی؟» سری تگون می دم. «بله ارباب.»

«خوبه.» از روی تخت بلند می شه و آماده می شه که اینجا رو ترک کنه.

سریع ازش می پرسم. «منظورت از تمرین چیه؟ هی میگی میخوای بهم آموزش بدی برای چی؟»

طوری به من نگاه میکنه که انگار باید جواب رو بدونم.

«برای اینکه من رو راضی کنی. تو اسباب بازی من هستی. این کاریه که تو باید بکنی. بهت آموزش میدم و ازت لذت می برم.» پیشونیم چینی می افته و دست به سینه میشم. یک پام رو روی پای دیگرم می ندازم و خودم رو میپوشونم.

ازش می پرسم. «لباس هام و پس میگیرم؟» سرش رو به علامت نه تگون می ده.

«مگر اینکه چیز خاصی رو بخوای که دوست داری همراهت باشه.» سردرگم هستم. اما چون میپرسه جواب میدم .

مشخصه که می گم: «کیفم و تلفنم.»

می خنده. «میدونی که نمیتونی اون ها رو داشته باشی.»

«چرا؟ میترسی به پلیس زنگ بزنی؟» جزات میکنم این سوال رو بپرسم. میدونم که دارم با آتیش بازی کنم، و نگاهش این رو اثبات میکنه.

سریع جواب میده: «میدونی که این انجام نشدنیه. حالا چیز دیگه ای هست که بخوای؟»

مکت میکنم. نمیدونم چرا روی این موضوع اصرار داره .

بالاخره میگم: «کت، کت قرمز». آهی میکشه . «باشه».

به سمت در میره، انتظار نداشتم حرفم رو گوش بکنه. دستش رو روی دستگیره می ذاره و قبلا از اینکه خارج بشه به من نگاه میکنه . «زود میام، استراحت کن و فکری به سرت نزنه.» با چشمانی باریک شده بهش نگاه میکنم .

ازش می پرسم: «میترسی فریاد بزنم و یکی صدام رو بشنوه؟»
صورتش به همون حالت میمونه . «نه، هیچکس اینجا نیست که صدای تو رو بشنوه.» بعد در رو باز میکنه و از اتاق خارج میشه.

چپتر 23

جوزف

خیلی چیز ها رو میتونم در این 39 روز فراموش کنم اما یک چیز هست که باید بهش برسم و اون تماس های هفتگی با پدر بزرگم هستش. او هم اسم منه و من براش پسری شدم که آرزو داشت .

پدرم بزرگ ترین ناامیدی اون در زندگیش بود.

اگر اون نبود من هیچ وقت اینجا نبود .

هرگز تماس هاشون رو قطع نمی کنم. اونها بعد از مرگ پدر مادرم من رو بزرگ کردند. وقتی دوازده سالم بود این اتفاق افتاد .

پدرم در حال رانندگی تصادف کرد و مادرم و خودش رو کشت. هر دو مست بودن و من رو تنها در خونه گذاشته بودن. به این مساله عادت داشتم. اون شب متوجه نشدم که اونها برنگشتن ،چون خیلی زود خوابم برده بود. ساعت 5 صبح بود که پلیس ها به خانه اومدن و در میزدن اما می ترسیدم که در رو براشون باز کنم. همون موقع متوجه شدم که اتفاقی افتاده. وقتی در رو براشون باز کردم ازم پرسیدن که پرستارم خونه است. اونموقع معنی اون سوال رو

نفهمیدم. بهشون گفتم من تنها خونه هستم و هر دو به هم با تعجب نگاه کردن .

خنده داره که مردم فکر میکنن آدم های ثروتمند زندگی راحتی دارن. شاید پدر من خوش شانس و پول دار بود. اما اون نتونست از فرصت های زندگیش استفاده کنه. یک آدم شورشگر و عصبانی و خشن بود که مسئولیت پذیر نبود. و از پدر مادرش به خاطر فشاری که روش می گذاشتن متنفر بود. و قسم خورده بود که هیچوقت با بچه ی خودش این کارو نکنه و باید بگم اینکارو هم کرد. هیچوقت به من هیچ فشاری نمی آورد و ازم انتظار چیزی نداشت. اما این به این خاطر بود که خیلی کم متوجه حضور من بود. اون با مادرم ازدواج کرد چون اون باردار شده بود. وقتی هر دو هنوز دانشجو بودن. خانواده ی هر دوشون مجبورشون کرده بودن که کار درست رو بکنن و با هم ازدواجکنن. حداقل هر دوشون یک چیز مشترک داشتن و اون نفرتشون از خانواده هاشون بود. و علاقه به مواد و الکل .

پدربزرگم بارها برای گرفتن سرپرستی من اقدام کرده بود اما موفق تو این کار موفق نشده بود.

تا وقتی که پدر و مادرم مردن.

اونها به من اهمیت میدادن و همه ی آرزوها و امیدهاشون رو در من می دیدن.

و من مشکلی نداشتم و برعکس عاشق این همه توجهی که سال ها ازش بی نصیب بودم، شدم. عشق، امید، فشار همه چیز برای من جدید بود و من بیشترش رو دوست داشتم.

اما من بالاخره پدر پسرم بود. یکی از ناخوش آیند ترین چیزهاش رو به ارث بردم. و اون خشم کنترل نشدنی بود. با اینکه پدر و مادر بزرگم هر کاری برای من میکردند باز هم خراب کار میکردم و عصبانی و خشن بودم .

پدر و مادر بزرگم طبق برنامه ی خاصی زندگی می کردن و خیلی مرتب بودن. اونها هر یکشنبه تماس می گرفتن، درست بعد از ناهار ساعت یک ظهر. مهم نبود دختری خونه باشه یا نه. همیشه در این زمان خاص تو دفترم منتظر تماس اونها بودم .

معمولا پدر بزرگم تماس می گرفت. اما امروز صدای مادر بزرگم رو شنیدم .

«جوزف.» میتونم لبخند را در صداش تشخیص بدم . «حالت چطوره؟ هوا سرد شده؟»

«یکم خنک شده، فک نکنم به خاطر جایی که هستید شما لازم باشه
نگران سرما باشید؟»

«نه نه! یکم در مورد تمساح نگران بودیم، پدر بزرگت قسم میخوره
یدونه تو حیاط پشتی دیده.»

به خاطر صدای هیجان زده اش می خندم. میدونم که اونا نباید در
مورد همچین چیزی تو خونه ی گرون قیمتشون نگران باشن. اما
دوست دارن زندگی رو برای خودشون ماجراجویانه و جذاب کنن.
یک مقدار باهاش حرف می زنم و مطمئن می شم که هر دوشون
خوب باشن.

بعد از مدتی تلفن به دست پدر بزرگم می افته. پدر بزرگم تمام
تمرکزش همیشه بر روی کار و سرمایه گذاری هستش .
تا تلفن رو میگیره می پرسه: «همه چیز خوب پیش می ره؟» می
دونم که در مورد اینکه حال خوب هست یا نه نمی پرسه.
«همه چیز داره خوب پیش می ره. خونه ی لینکن ها رو فروختم
دیگه باهاشون کاری نداریم.»

«خوبه خوبه، خبری از هورایزن نیست؟»

«الان نه، با یک سری وکیل تو شهر حرف زدم و شاید چند
ماهیکارمون طول بکشه.» اون میگه: «خوبه.»

پدر بزرگم به من چیز هایی زیادی رو یاد داده و بیشترشون مربوط به کار بودن. اما اون راهنمایی های زیادی هم در مورد رفتارم کرده . سال ها پیش، وقتی که یک روز خیلی پیش رفتم و مشتم هام داشت زندگی بقیه رو میگرفت، اون متوجه شد من چقدر میتونم خطرناک باشم. هم برای خودم هم در مقابل بقیه. اون روزی بود که من رو نشوند و باهام صحبت کرد. گفت باید تغییر کنم .

«تو به یه تفریح و سرگرمی احتیاج داری پسر. ورزش و یا همچین چیزی. چیزی که ذهن و بدنت رو درگیر کنه. باید همه ی خشم و انرژی رو تخلیه کنی بدون اینکه به کسی آسیب بزنی.»

مشخصه که اون نمی دونست این نصیحت من رو به کدوم سمت می بره. سعی کردم جین جوتسو و بوکس رو امتحان کنم اما هیچ کدوم من رو تغییر ندادن.

هیچ چیزی کار نمی کرد.

و بعد فهمیدم چه چیزی من رو آرام می کنه، یک زن، اما نه برای در آغوش گرفتن بلکه برای ترسوندن. بهشون پول می دم تا نقشی که می خوام رو بازی کنن. اما صورت هاشون به من یاد آوری میکنه که باید خودم رو کنترل کنم .

و تا الان اینکارو واسم انجام دادن.

وقتی در دفترم به مانتیورها نگاه میکنم، روبی رو میبینم. نمیتونم
حس گرمایی که در وجودم هست رو نادیده بگیرم .

روی تخت نشسته و کت قرمز بدنش رو پوشونده، دو روز گذشته و
من هنوز باهاش نخوابیدم. هیچ وقت اینقدر طول نمی کشید .

چون هیچ کس تا حالا من رو اینقدر منتظر نگه نداشته بود. روبی
مجبورم میکنه که بهش آروم بگیرم. باعث میشه چیز های دیگهای
بخوام. بهش سیلی زدم، بستمش و مجبورش کردم که بارها ارضا
بشه. اما فقط برای اینکه کنترلش کنم و مجبورش کنم به من
اطمینان کنه اینکارو نکردم .

نه فقط این نیست.

از دیدنش لذت می برم. نمی تونم از صورت زیباش سیر بشم ،از
بدنش و ری اکشن هاش .

نمیتونم ازش سیر بشم .

چپتر 24 لیانا

الان هفت روز شده که اینجام. باید چهار روز پیش برای آخرین بار سر کارم حاضر می شدم. و شاید یک نفر متوجه رفتنم شده باشه. روی تخت نشستم، و منتظر اومدنش هستم. چیزی جز لباس زیر ستی که برام حاضر کرده نپوشیدم، و کت قرمز. این زندگی من شده و من تغییر کردم. همیشه منتظر اون هستم.

آیا کسی منتظر من میشه؟ به دنبالم میگردن؟ مادرم میدونه من ناپدید شدم؟ اهمیتی میده؟

سعی میکنم به زندگی مسخره ام فکر نکنم. شاید فکر کنن من فرار کردم و با توجه به چیزی که از من دیدن فکر نکنم قابلیت این کار رو در من ببینن. من مرتب و منظم و مسئولیت پذیر هستم. هیچ چیز غیر عادی در زندگیم وجود نداره. هیچ وقتکارهای غیر معمول انجام ندادم.

تا الان.

با اینکه همه چیز خیلی عجیبه اما هفته گذشته خیلی هیجان انگیز بود. با زنجیر بسته شدم و تو اتاق حبس شدم و فقط اجازه دارم به سرویس بهداشتی برم .

اون همیشه باقی در ها رو میبندده. همیشه با اون به اتاق شکنجه می رم و همیشه هم بعد از برگشتن روی بدنم علامت باقی میمونه، در حالی که زانو هام میلرزن و آلت من خیسه. اون خیلی کارها با بدنم کرده که هیچ کدوم مجازات حساب نمی شن. بلکه جزوی از تمرینم هستن. یکبار من رو به تخت بست. نمیتونستم حرکت بکنم. و بعد یک وایبریتور)وسیله ای برای لذت جنسی زن ها(رو داخل آلت من فرو کرد و بارها من رو ارضا کرد. مجبورم کرد که بشمارمشون. و هر بار باید به صورتش نگاه می کردم. مدام می گفت: «یادت باشه کی اینکارو باهات می کنه، من اینکارو باهات می کنم، هر کدوم از اون اورگاسم ها مال منن.»

بعضی روزها من رو بارها ارضا می کرد، اما گاهی اوقات من رو وسوسه میکرد و تا لحظه ی به اوج رسیدن می برد اما میگفت حق نداری امروز ارضا بشی و باید منتظر روز بعد می شدم. اون روز ها خیلی بد بودن.

به‌هم گفته بود که اجازه ندارم بعد از رفتنش خودم رو لمس کنم اما
من اینکارو کردم.

یکبار.

و اون روز فهمیدم اون من رو از دوربین نگاه میکنه، باید این رو
زودتر می فهمیدم .

خیلی از دستم عصبانی شد و سر از اتاق زیر شیروونی در آوردم .و
بدترین کابوسم دوباره به واقعیت پیوست. اما حداقل به‌هم اجازه داد
کت قرمز رو همراهم داشته باشم .

زمان زیادی رو در اونجا نمودم. شاید برای چند ساعت. و بعد من رو
به اتاق خواب برگردوند. نمیدونم چرا مجازاتم رو کم کرد .

چون هنوز بعد از برگشتم از دستم حسابی عصبانی بود.

اما به جاش با یک شلاق چرم چند باری به‌هم ضربه زد.

خیلی درد ناک نبود .

فکر میکنم دارم متوجه میشم منظورش از آموزش چیه. این چیزیه
که در موردش حرف می زد. اعتیادم، نیازم و وابستگیم .تنها یک
هفته است و من دارم فکر میکنم که چطور بدون اون میتونم از
زندگی لذت ببرم.

فقط یک چیز وجود داره که حواس من رو پرت می کنه.

اون یکبارم با من سکس نداشته.

خیلی کارها باهم کرده و از راه های مختلفی من رو ارضا کرده و لمس کرده. اما من تا حالا اون رو حتی برهنه ندیدم. گاهی اوقات وقتی به اون اتاق میریم، پیرهنش رو در میاره. بدنش عالیه و اون فوق العاده است. عضله هاش مشخص هستن. بدن برنزه اش مجذوبم کرده .

یکبار سعی کردم لمسش کنم اما اون اجازه نداد. و این یک نوع مجازات بود. اینکه بدن بی نقصش روبروم بود اما اجازه نداشتم لمسش کنم و باهاش بازی کنم.

اون خالکوبی هایی هم داره. شبیه چیزی نیست که قبلا دیدم. وقتی به باشگاه می رفتم و مرد ها رو میدیم، خالکوبی هاشون همیشه یا کلمات بودن یا شکل حیوون یا نقش و الگو روی بازوهاشون.

اما ارباب من هیچ کدوم از اون ها رو نداشت. خالکوبیش، سینه اش و بازوهاش رو پوشونده بود. مثل یک زخم تو جاهای مختلفی قرار داشت. مثل اثر زخم هایی از درگیری بودن. دوست داشتم معنی اونها رو بدونم. اما جرات پرسیدن رو نداشتم.

خیلی وقت پیش سوال پرسیدن رو متوقف کردم. چون اون

هیچوقت پاسخ نمی داد اون روانی و مرموز بود. و من داشتم هر روز
بیشتر از قبل بهش وابسته می شدم .

نمی دونم از اول نقشه اش همین بود و یا اینکه من رو تغییر داد .من
رو به جایی رسونده که بیشتر دوست دارم به سمت اون برم تا به
سمت آزادگی که ازم دزدیده.

چپتر 25 جوزف

اون منتظرمه. زانو زده و پاهاش از هم باز شده، باسن تپش روی قوزک پاهاش قرار گرفته و به کمرش قوس داده، سینه اش جلو و سرش بالاست و داره به سمت پایین نگاه می کنه و دست هاش روی ران هاش قرار داره. حالت عالی برای یک برده .

وقتی در رو پشت سرم می بندم، میتونم حس کنم که متوجهم شده و تکونی می خوره. وقتی به سمتش میرم، پلک می زنه. هیچ چیزی نشون نمیده که امروز با روزهای دیگه فرق می کنه. هر روز همینطوری منتظرم می مونه. بدنش سفت شده و منتظره منه . همه چیز مثل روزهای قبله.

تا وقتی که لمسش می کنم.

وقتی جلو می رم و گونه اش رو لمس میکنم، تکون نمی خوره و خودش رو دور نمیکنه، برعکس صورتش رو جلو میاره و ناله ای از بین لب هاش خارج می شه و به من خوش آمد میگه .

قلبم تند تند میزنه، میدونم داره اتفاقی می افته. میفهمم این یک چیز جدیده.

اون آماده است.

بهش میگم: «بهم نگاه کن.»

سرش رو بالا میاره و مثل هر روز از دستوراتم پیروی میکنه. دیگه مشکلی ایجاد نمی کنه و به حرف هام گوش میکنه. دوش گرفته و شیو کرده و بوی گل ها رو میده. صورتش رو آرایش کرده. با اینحال امروز متفاوته تا به حال بهش نگفتم دوست دارم صورتش چطوری درست بشه. به سلیقه ی خودش اطمینان کردم. تا الان همیشه آرایش ساده ای میکرد و خیلی چهره اش رو تغییر نمی داد .

امروز، خط های مشکی زیر چشم هاش بیشتر شدن، و اون رومثل یک گربه اغواگرانه کردن، مخصوصا که لب هاش به رنگ قرمزه. انگار یک آدم دیگه است و نمیدونم این رو دوست دارم یا نه.

اما میدونم با اینکارش قصد داره چه چیزی رو بهم بگه .

کاملا برهنه است و فقط قلاده اش رو پوشیده. صبح، بندش رو باز کردم وقتی براش صبحانه آوردم. صبحانه اش رو خورده و برای من آماده است. هیچ وقت نمیدونه کی برمیگردم. اما میدونم این کارو میکنم، میدونه باهاش بازی می کنم.

امروز به نظر می رسه چیز دیگه ای تو ذهنش داره. سعی میکنه
باهام بازی کنه.

یک هفته، هیچوقت اینقدر طول نکشیده بود تا آلتَم داخل چیزی که
برام هست نکنم. هیچوقت اینقدر صبر نکرده بودم. اما با روبی، اگر هر
کار دیگه ای میکردم اشتباه بود.

مثل یک خدای سکس هستش. لب هاش رو غنچه کرده درحالی که
داره تند تند پلک میزنه.

بهش میگم: «خیلی گرسنه به نظر میای.» صورتش رو با انگشت
اشاره ام بالا نگه داشتم و و مجبورش می کنم چشم هاش به من نگاه
کنن. «واسه آلت من گرسنه ای؟ این چیزیه که می خوای؟» سرخ
می شه و سعی میکنه به سمت دیگه ای نگاه کنه. اما این اجازه رو
بهش نمی دم. همین کارش آلتَم رو تحریک میکنه. در عرض یک
ثانیه، فریاد میزنه که تو روبی غرق بشه. وقتی می فهمم امروز روزیه
که بالاخره اتفاق می افته، آلتَم بزرگتر هم می شه.

«جواب بده عروسکم. واسه آلت من گرسنه ای؟»

نفس نفس می زنه: «بله ارباب.» حتی حالت صداش هم امروز
متفاوته.

میدونم که اهل حرف زدن نیست. باید اعتراف کنه که کاملاً از این قضیه لذت میبره. «بذار ببینیم میتونیم در موردش چیکار کنیم. دست هات رو ببر پشتت.»

«بله ارباب.»

مطمئن میشم که منظورم رو بفهمه. به اتاق دیگه میرم و از داخل کابینت شیشه ای سه تیکه طناب میارم. این به کار میاد. قبلاً بدنش رو با طناب گره زدم اما با این حالت آشنا نیست موهاش رو به کناری می زنم. دست هاش رو با طناب میبندم و رد طناب روی سینه هاش می افته. یک گره ی کلاسیک و که قبلاً خیلی امتحانش کردم. این گره زدن برام کار خیلی سکسی و جذابی هستش. این کار نوک سینه هاش رو تحریک می کنه . بوسه هایی روی گردنش میزنم و اون رو گاز میگیرم . طناب رو محکم می بندم. و گره ی بزرگی پشتش می زنم . مطمئن میشم که به پوستش زیاد آسیب نزنه .

ازش می پرسم: «این خوبه؟» آهی می کشه . «بله ارباب»
«دختر خوب.»

متوجه میشم که وقتی این کلمه رو میگم، قلبش تند تر می زنه و لبخند کمرنگی روی صورتش ظاهر می شه. یک بوسه روی گونه ی چپش میگذارم. بلند می شم. نگاهش میکنم وقتی داره به طناب و گره هاش عادت می کنه. کمرش رو قوس داده. و سینه هاش جلو قرار دارن و نوک سینه های برآمده اش بیشتر مشخص شدن به خاطر طناب هایی که دور سینه اش قرار داره .

«آفرین دختر خوب.» دوباره ازش تعریف میکنم. کمربندم رو باز میکنم .

چشم هاش برق می زنن و هیجان زده است .

آلت برآمده ام درست جلوی صورتش قرار میگیره و سرش همین الان هم خیس شده. چشم هاش به آلتی خیره شده و داره به سایز

اون دقت میکنه. میدونم که تو این مورد خوش شانس بودم.

اما همیشه از چهره ی دخترا وقتی برای اولین بار آلتی رو میبینن لذت می برم. اونها میترسن که من تو واژنشون جا می شم یا نه.

روبی به من نگاه میکنه. نگاه سکسپیش نشون میده که چی میخواد.

میتونم بهش بگم که اجازه داره آلتَم رو لیس بزنه. اما باید بهش یادآوری کنم که کی رییس هستش. دستم رو پشت سرش می گذارم. موهایش رو در دستم میگیرم و سرش رو به پشت هل می دم . دستور میدم . «دهنت رو باز کن و زبونت رو بیرون بیار. بهم نشون بده چقدر گرسنه ای عروسک.»

درد می کشه و اما دهنش رو باز میکنه و زبونش رو بیرون میاره . «دختر خوب.» ازش تعریف میکنم، قبل از اینکه آلتَم رو یکدفعه تو حالتی خشن وارد دهنش بکنم .

چپتر 26

لیانا

دارم خفه میشم. حرکت ناگهانی من رو متعجب کرد. اون خیلی بزرگه. و به این اهمیت نمیده شاید اینکارش داره اذیتم می کنه. کل آلتش رو داخل دهنم فرو کرد و سر آلتش به ته گلوم برخورد کرد .

کم مونده بود که بالا بیارم و نفس کشیدن برام سخته. اما به جای اینکه من رو رها کنه، خودش رو بیشتر فرو میکنه. و سرم رو نگه می داره و پهلوهاش رو جلوتر میاره .

وقتی میبینه برای نفس کشیدن تقلا میکنم میگه: « باید روی این کار کنیم.»

بالاخره میگذاره برم و چند ثانیه نفس میکشم و دوباره خودش رو به داخل دهنم هل می ده. به آرومی آلتش رو حرکت می ده میگذاره لب هام اون رو لیس بزنه .

نمیتونم خودم رو متعادل کنم وقتی دست هام بسته است و اونمن رو سرجام نگه داشته. دستهایش موهام رو آرومتر میگیره و میگذاره خودم حرکت کنم.

وقتی شروع کردم لیسیدنش، تحریک شده بود. اما میتونم ببینم که آلتش داره منقبض تر می شه و بین لب هام بزرگ تر شده .خوشحالم وقتی میبینم از روی لذت ناله ای میکنه. سرش رو عقب میدره. با اینحال دست هاش من رو رها نمیکنن، حتی الان که دارم راضیش میکنم. اون باید ثابت کنه همیشه من رو کنترل میکنه . درست وقتی که فکر میکنم داره ارضا میشه، آلتش رو از دهنم خارج میکنه. و چند قدم عقب می ره .

زیر لب میگه .«من باید تو رو بکنم.» صورتش رو به من نزدیک میکنه .

تو این لحظه می فهمم چیزی بین ما گم شده و کم هست .

یک بوسه.

ما هیچوقت بوسه کامل نداشتیم.

جلو میرم اما اون برنامه های دیگه ای داره.

بلند میشه و من رو میکشونه و مجبورم میکنه بایستم. مثل یک آهوئی که تازه داره راه رفتن یاد میگیره، تقلا میکنم .

کف سرم به خاطر اینکه موهام رو تو دست هاش نگه داشته، درد میکنه. وقتی رهام میکنه، آهی از روی راحتی میکشم. اون دستش رو داخل حلقه ی قلاده ام میکنه و من رو به سمت تخت هدایت میکنه .

«به پشت بخواب.» این حرفش من رو متعجب میکنه.

بهم کمک میکنه تا روی تخت برم .

دستور میده: «پاهات رو بالا بیار و زانوهات رو خم کن.» در حالی که نیازمنده اونم میلرزم و از انتظار بی حال شدم. وقتی به اون حالتی که خواسته قرار میگیرم، با چشم هایی کنجکاو نگاهش می کنم. چند طناب دیگه کنارم روی تخت می ندازه. وبعد لباس هاش رو در میاره. بالاخره .

نمی تونم ازش چشم بردارم. آلت برآمده اش با آب دهنم خیس شده. نمیتونم منتظر بشم که داخلم بشه .

اولین باره که برهنه می بینمش. به روی تخت میاد و طناب رو میگیره. مشخصه که بارها این کارو کرده. پاهام رو گره می زنه تا زانوهام به همون حالتی که خواسته بمونه .

بهش نگاه می کنم. هم هیجان زده ام و هم کاملا تحریک شدم .حتی بعد از اینکه یک هفته از دزدیده شدنم میگذره، باز هم برام عجیبه چرا اینقدر طول کشید تا این اتفاق بیفته. چون اینطوری من میتونم به تاریک ترین رویاهام دست پیدا بکنم .

«به این گره میگن گره ی قورباغه ای. اما فک کنم باید بهش بگن ،گره ی کردن .موافق نیستی عروسک؟»

پاهام از هم باز شده و آلتهم جلوش قرار داره. قبل از اینکه بتونم بهش جوابی بدم دستش بین پاهام میره و لبخند شیطننت آمیزی میزنه وقتی میبینم که من تحریک شدم .

زمزمه میکنه: «خیلی واسم خیس شدی. تو چه عروسک کوچولوی خوبی هستی.»

ناله ای میکنم وقتی اون با بدنم بازی میکنه .

«لطفا. لطفا من و بکن.» بهش التماس میکنم.

«اه حتما اینکارو میکنم.»

قلبم تند میزنه وقتی به سمت میز بقل تخت می ره تا کاندوم برداره.
میدونم که اونها اینجا بودن. و من خیلی وقته منتظر این هستم که
اون کشو رو باز کنه.

دوست داشتم که این حس رو داشته باشم و همچین چیزی رو
تجربه کنم .

اون کاندوم رو دور آلت بزرگش می کشه و بعد نوک آلتش رو جلوی
واژن خیسم قرار میده. بهم یک لبخند تاریک میزنه که نشون میده
اون برنده شد .

اهمیتی نمیدم. برام مهم نیست اون الان چی فکر میکنه. فقط به
لذت خودم فکر میکنم، به نیاز خودم. سعی میکنم خودم رو به اون
نزدیک تر کنم اما پاهام بسته اس .

«لطفا.» دوباره التماس میکنم، نوک آلتش همین الان هم بدنم رو
لمس میکنه. «منو بکن ارباب.»

اون منتظر همین کلمه ی جادویی بود. میتونم تایید شدن رو تو
صورتش ببینم .

جلو میاد و عضله های بدنش رو بروی صورتم قرار میگیرن. آلتش رو
وارد بدن گرسنه ی من میکنه. ناله ای میکنم و هر تکه از اون رو

میخوام. تا انتها درونم قرار میگیره. من رو طوری پر میکنه که قبلا کسی اینکارو نکرده بود .

دوباره، نگاهش روی صورتم خیره میشه. هر ری اکشنم رو نگاه میکنه. برای چند ثانیه حرکت نمی کنه .

دست هاش به سمت ران هام میرن و پاهام رو باز تر می کنه. و بعد یکدفعه با شدت به من ضربه می زنه. نفسم حبس می شه .
تعجب میکنم اما خیلی زود این درد به لذت تبدیل می شه .طناب ها روی صورتم فشار میارن. من رو طوری میکنه که قبلا هیچکس اینطوری باهام سکس نداشته .

این حس جدیدیه. سکس خشن بدون ترس از پیامدهاش .

چیزی برای از دست دادن و چیزی برای اثبات کردن به همدیگه نداریم. وقتی پهلوهام رو گرفت، ملافه ها رو گرفتم. چیزی جز لذت حس نمی کنم. ضربه های خشنش موج هایی از لذت رو در بدنم به حرکت در میارن .

برام مهم نیست که زیبا به نظر میام یا نه. میدونم که اون به هر حالت تحت تاثیر من قرار گرفته. چیزی در چشم هاش نمی بینم جز یک نگاه مرموز.

صورتش پر از شهوت و نیاز. قطره ای عرق از پیشونیش سرازیر می شه. و اون مثل یک هیولای وحشی به ضربه زدن به من ادامه می ده. اون چیزی که میخواد رو ازم میگیره. و میتونم بگم که خیلی وقته منتظر اینه. ناله هام بلند تر میشن. من بزرگترین دارایی اون هستم. تو این لحظه .

من رو یکدفعه بلند می کنه و آلتش رو خارج میکنه. و من رو می چرخونه. این چند لحظه دور بودن ازش بهم ثابت میکنه که چقدر برای داشتنش اشتیاق دارم .

دستش به سمت گره ی پشتم میره و اون رو محکم تر می کنه و بعد آلتش رو دوباره وارد میکنه. روی زانو هام قرار دارم و طناب داره پاهام رو اذیت میکنه و سعی میکنم اونها رو باز تر کنم. انگار هزار تا سوزن وارد بدنم شدن .

طناب رو نگه داشته و درحال ضربه زدن به من هستش. ناله ای از روی لذت میکنم وقتی به نقطه ی خاصی ضربه می زنه. و بعد اون با آلتش بازی میکنه.

صداش رو میشنوم که دستور میده . «ارضا شو. روی آلتش ارضا شو عروسکم.»

حتی با اینکه بیشتر از هفت روز نیست که باهاش هستم، بدنم عادت کرده از دستوراتش پیروی کنه و فریادی می زنم و ارضا میشم. لذتی خاص رو تجربه میکنم که من رو از خود بی خود میکنه. درست لحظه ای که بدنم در حال آرام شدن هستش اون خیلی محکم تر به داخلم ضربه می زنه .

فکر نمیکنم تا به حال اینقدر سخت ارضا شده باشم. از نظرفیزیکی بدنم بی حس شده و در حال نفس نفس زدن هستم .

دوباره من رو میچرخونه و به پشت میخوابونه. بدنش رو پایین میاره و روی بدن لرزان من قرار میگیره. بازوهاش رو کنار سرم قرار میده و به جلو خم میشه تا من رو ببوسه. یک بوسه ی حریصانه، زبانش رو با فشار زیادی به داخل دهنم هل میده. از لمس لب هامون لذت میبرم .

وقتی بوسمون رو متوقف میکنه، چشم هامون به هم خیره میشه .

قطره های عرق رو روی صورت زیباش میبینم. موی خیس رو از روی صورتم کنار می زنه. طوری بهم نگاه میکنه که تا به حال اینطوری من رو ندیده.

«روبی. این عالی بود.»

چپتر 27 جوزف

صورتش یخ میزنه و با حالتی عجیب بهم نگاه میکنه. نفس هاش متوقف می شن و خودش رو جمع و جور میکنه تا حرف بزنه .

«من و چی صدا زدی؟» لعنت بهش.

هیچوقت دخترها رو با اسمشون صدا نزن. هیچوقت.

خیلی از دستش به خاطر رعایت نکردن قوانین عصبانی بودم و حالا من کسیم که دارم قوانین رو زیر پا می گذارم .

اون فاحشه ی منه، اسباب بازیه من. اسمی نداره و نباید برام مهم باشه اون کیه .

این موضوع قبلا مشکلی به وجود نمی آورد.

اما الان چرا به اسمش صداش کردم.

این معماله ی ما رو خراب میکنه. خودم این رو می دونم. جوریکه
من رو نگاه میکنه. اون ترسیده و سردرگمه. چون میدونه که قول
دادم هیچوقت اسمش رو صدا نکنم و همیشه بهش بگم "عروسک".
و این تو قراردادمون ذکر شده بود.

از روش بلند می شم. «هیچی.»

از روتخت بلند می شم و اون رو بین طناب ها تنها می گذارم .
هنوز پاهاش بازه و آلتش خیلی خوشمزه به نظر می رسه. اصولا با
خودم باید ببرمش و وقتی داریم دوش میگیریم دوباره پاهاش سکس
داشته باشم. اما الان باید ازش دور شم .

وقتی به سمت سرویس بهداشتی میرم، چشم هاش من رو دنبال
میکنه. میرم زیر دوش و خودم رو می شورم. سعی میکنم اشتباهم رو
پاک کنم .

چطور ممکنه این اتفاق بیفته؟ همه چیز عالی پیش رفت تا وقتی که
اسمش از زیر زبونم در رفت .

اون عالی بود. انتظار سکس پاهاش من رو نیازمند کرده بود و خیلی
هیولای درونم رو کنترل کرده بودم .

ممکن بود بهش آسیب بزنم اما این کارو نکردم. هیچوقت بهش
آسیب نمی زنم .

همین باعث میشه به یاد بیارم که اون رو تخت خوابیده. آب رو
میبندم و دور کمرم حوله ای می بندم. به سمت اتاق خواب می رم.
قطره های آب از بدنم میریزه .

به یک سمت خوابیده و پاهاش رو جمع کرده. بهم نگاهی میکنه.
بهش میگم: «متاسفم.» به آرومی به پشت میخوابونمش تا بتونم گره
های پاهاش رو باز کنم.

زمزمه میکنه: «مشکلی نیست.» صدایش بی روح و ضعیفه.
«نه این درست نیست. نباید اینطوری اینجا رهاش میکردم .
ارباب اشتباه کرده.»

با ناباوری بهم نگاه میکنه. باور نمیکنه به اشتباهم اعتراف کردم. ازش
می پرسم: «معذرت خواهیم رو قبول میکنی؟»

بالاخره با باز کردن طناب ها، میتونه پاهاش رو تگون بده. آهی از
راحتی می کشه .

«بله البته.»

«خوبه. دیگه تکرار نمی شه.»

می نشونمش و سعی میکنم گره دست هاش رو باز کنم. می دونم
جای طناب ها رو بدنش می مونه .

پوستش رو نگاه میکنه و خط های به جا مونده از گره ها رو بررسی میکنه. لبخند روی صورتش زیباترین چیزی که میتونم بهش فکر کنم. لبخندی از غرور و رضایت. این نشون میده که میتونه درد رو تحمل کنه و حتی ازش لذت ببره.

ازش میپرسم: «درد داره؟»

سرش رو تکون می ده. «نه خیلی. این زیباست.»

«موافقم. هیچ چیزی قشنگ تر از جاهایی که رو پوست زن بعد از بازی میمونه، نیست.»

در حالی که سرخ شده سرش رو تکون میده. برای چند ثانیه نگاهمون قفل میشه. میدونم که فراموش نکرده، من هم همینطور. امیدوار بودم که باهوش باشه و این به این مساله اشاره نکنه.

«چرا من و روبی صدا زدی؟» می خواد بدونه. به پشت تخت تکیه میده و پاهاش رو جمع می کنه. جدی نگاهش میکنم.

«متاسفم، نباید اینکارو میکردم. این دیگه اتفاق نمی افته.» بازم اصرار میکنه. «چرا... چرا روبی؟»

حالا من کسیم که سر در گمم. اون خیلی خوب میدونه که چرا روبی صداش میکنم. روبی رد. اسمیه که روی کارت بیزنسش نوشته شده

بود. باید بدونه که من اسمش رو می دونم. چرا اینقدر متعجب شده

.

«اینکار اشتباه بود. تو اسباب بازیه منی و دیگه هیچوقت اینطوری

صدات نمی کنم.»

«باشه.»

به من طوری نگاه میکنه که به نظر میرسه دنبال حل کردن

معماست .

موضوع رو عوض میکنم . «گرسنه ای؟»

برای لحظه ای مکث میکنه. و بعد سرش رو تکیه میده . «بله گرسنه

هستم.»

«یه چیزی میارم که بخوری.» لباس هام رو برمیدارم و از اتاق فرار

میکنم .

چپتر 28 لیانا

همیشه وقتی برام ساندویچ میاره باید لبخند بزنم. غذاهایی که برایم
میاره بد نیستن اما تو درست کردن این ساندویچ ها عالی هستش .
امروز، برام یک سینه ی مرغ سرخ شده با آووکادو و بیکن آورد .
بوی این غذاها باعث میشن همه چیز رو فراموش کنم .
باید بدونم که چرا اون من رو روبی صدا زد. به خاطر کارت بیزنسی
که تو کت بود اینکارو کرد؟ یا اینجا چیز بیشتری وجود داره.
وقتی که او پایین برام غذا درست میکرد دوش طولانی گرفتم .وقتی
داشتم از حموم بیرون می اومدم، دیدم که وارد اتاق شد و سریع
روی زانوهام نشستم.
ازم تعریف میکنه .«آفرین دختر خوب.»

فکر میکردم بهم میگه بلند شم. اما سینی ساندویچ رو جلوم روی زمین قرار میده .

مثل یک حیوون خونگی.

اولین باری نیست که مجبورم میکنه اینطوری غذا بخورم. با اینحال من هنوز از این تحقیر شدن لذت نمی برم. میدونم اینکارو میکنه تا بهم یادآوری کنه جایگاهم کجاست. با اینحال من اجازه دارم که صحبت کنم .

« اسمم روبی نیستش.» قبل از اینکه گاز اول رو از ساندویچ خوشمزه بزنم این رو میگم .

روی لبه ی تخت میشینه. من رو نگاه میکنه و چشم هاش با عصبانیت پر میشه .

«تو عروسک من هستی و نه چیز بیشتری.»

آهی می کشم. و اون متوجه میشه. بهم نگاه هشدار آمیزی میکنه .
«بله می دونم، اما منظورم اینه اسم من این نیست. اسم کامل من لیانا دی__»

«مهم نیست!» فریاد می زنه: «تو عروسک من هستی! اسمی نیاز نیست، واقعی و یا غیر واقعی.»

صدای بلندش من رو می ترسونه. به خوردن ساندویچم ادامه میدم .

چرا حرف زدن در مورد این چیزها اینقدر آزارش می‌ده؟ می‌خواهد به این فکر نکند که من یک انسانم و زندگی دارم؟

شاید این به من کنه اینکه بهش یادآوری کنم من انسان واقعی هستم و زندگی دارم و اون همه چیزم رو دزدیده .

زندگی که شاید دلم براش تنگ نشه .

اضافه میکنم: «اون حتی اسم غیر واقعیم هم نیست.» بهم نگاه میکنه، چشماش با کنجکاوای برق میزنه .

«روبی، من هیچوقت از اون اسم استفاده نکردم. من لیانا هستم .

همیشه.»

به نظر باد خنکی در اتاق حرکت کرد. همه چیز از کار می افته و اون به من خیره میشه. سردرگم، خشمگین.

با صدای عصبانی میگه: «بس کن! سعی نکن از زیرش در بری ما باهم یه قراری داشتیم.»

چهره اش شاید جدی باشه و سعی کنه آروم به نظر برسه اما میدونم قلبش در تلاطم هستش .

یه قرارداد؟ در مورد چی حرف می زنه؟ چرا من باید با همچین آدمی معامله کنم؟

صبر کن. شاید اون داره در مورد کس دیگه ای حرف میزنه. کسی که من نیستم!

ازش می پرسم: «تو فکر میکنی من روبی هستم؟ من روبی نیستم.»
چیزی تو حالت صورتش تغییر میکنه. حالا دیگه عصبانی نیست. چیز دیگه رو تو چهره اش میبینم که قبلا ندیدم .
ترس.

«خفه شو. غذای لعنتیت رو بخور.»

ازش می پرسم: «اون اسم رو از کارت داخل جیب کت دیدی؟» به من با عصبانیت نگاه میکنه. دست هاش مشت می شن .
از بین دندون هاش میگه: «اگه همین الان خفه نشی، برمیگردی تو اتاق زیر شیروونی. کل شب رو. فهمیدی؟»
یخ می زنم. هنوز سوال هام تموم نشده و میدونم اگر به این کار ادامه بدم مجازات می شم. اما الان دارم با این سوال ها بهش نزدیک تر میشم و تحت تاثیرش قرار میدم. اون وحشت زده اش .
پس دارم کار درستی میکنم .

چی میشه اگر اون یک اشتباه دیگه بکنه؟ اشتباهی که نابودش بکنه؟
باز هم میگه: «فهمیدی؟»

میدونم که اگر جواب ندم من رو به اون اتاق وحشتناک می بره .
فکر نمیکنم پاسخ سوال هام ارزش ریسک کردن و درد کشیدن رو
داشته باشه .

«بله ارباب.» سرم رو پایین میارم و خوردن ساندویچم رو تموم میکنم

.

فکر کنم به اندازه کافی میدونم که داره اینجا چه اتفاقی می افته .

چپتر 29 لیانا

از روزی که تصمیم گرفت باهام سکس داشته باشه، همه چیز تغییر کرد. از وقتی فهمیدم اینجا داره چه اتفاقی می افته بینمون تغییر کرده.

اون وقتی من رو از خیابون دزدید، اشتباه کرد. اون فقط به خاطر اسم روبی روی کارت فکر میکنه من اون هستم .

اون فکر میکنه من روبی هستم که اون دنبالش بوده. زنی که این کت رو پوشیده بود و من ازش دزدیمش. همون عروسک باربی توی بار. اون مثل یک اسکورت و فاحشه بود. و الان مطمئنم که حدسم درست بوده .

و اون روبی رو خریده. معامله ای که در موردش حرف میزنه .

اون فکر میکنه داره با فاحشه ای که خریدتش صحبت میکنه . کسی که تو دنیای فانتزی منحرف اون زندگی میکنه. فانتزی کهنش یک زن رو می دزده و برده ی جنسی خودش میکنه .

هیچ کدوم واقعی نیست. ما داریم نقش هامون رو بازی میکنیم .این همون چیزی که باعث میشه اون همش غر بزنه و ازم توقع داشته باشه. نمیدونستم داره چه اتفاقی می افته. اما اون ازم انتظار داشت .

حالا میدونم چرا از اینجا سر در آوردم. یک جورایی خودم این بلا رو سر خودم آوردم با دزدین کت اون زن. اگر اون کارو نکرده بودم، اون هیچوقت نمی دزدیدم. این کت نشونه ی اون زن بود .

حالا با دونستن همه ی اینها حس قدرت دارم .

اما باز هم هنوز اینجام. لخت بین ملافه هایی که اون اجازه داده در اونها بخوابم. در حالی که قلاده ای به گردنم بسته شده. و دوازده روزه که اون رو در نیاوردم.

چرا من هنوز اینجام؟

چرا نمیتونم بهش بگم؟ اون احتمالا بذاره من برم. حتی شایدبهم پول بده تا دهنم رو بسته نگه دارم و ازش شکایت نکنم به خاطر آزار و اذیت .

می تونم حتی ازش اخاذی کنم .

شاید اینطوری لازم نباشه در مورد پول نگران باشم. با توجه به خونه اش و لباس هاش و چیزهایی که برای من تهیه کرده مشخصه که خیلی پولدار هستش.

نمیدونم چه مدت میخواد من رو اینجا نگه داره.

میتونم ازش بخوام که بگذاره برم و اگر بهم پول کافی بده دهنم رو بسته نگه می دارم. چیزی که شاید تا مدت ها خرجم رو بده.

من همه چیزم رو از دست دادم، دوست پسر احمقم، کارم و جای امنم رو. هیچ چیزی تو اون آپارتمان خالی منتظرم نیست .

هیچ آینده ای. ناراحتم که نتونستم با پروفیسور میلر خداحافظی کنم. مطمئنم که مراسمش خیلی شلوغ بوده. و احتمالاً هیچ کس متوجه غیبت من نشده .

مهم نیست. من نمی تونستم برم. من حتی نمی تونم از این اتاق خارج بشم .

اما مشکل اصلی اینه که من دلم نمیخواد اینجا رو ترک کنم .

همه چیز بعد از اولین باری که سکس داشتیم تغییر کرد. اون هم تغییر کرد. اون فقط مردی که من رو دزدیده و میترسونه نیست .

خیلی بیشتر از این هاست. به طرز عجیبی بهش احساس نزدیکی میکنم. حالا که میدونم اون فکر میکنه من چی هستم دیگه مجرم و

شکنجه گر نمی دونمش. فقط یک مرد ثروتمند با نیازهای تاریک و بیمار گونه است .

و اون خیلی در برآورده کردن نیازهایش عالیه. بعضی روزها حس میکنم بیشتر از اون از اینکار لذت می برم. گاهی حتی باید بهش التماس کنم تا من رو بکنه .

یک جورایی خوشحالم که کسی هستم که در این فانتزی هایتاریکش گیر افتادم .

هنوز صبح زوده و منتظرش هستم که بیاد. نمی دونم هر روز سر ساعت مشخصی میاد یا نه چون ساعتی ندارم. به نظر براش دیگه مهم نیست که من رو زمین و یا روی تخت زانو بزnm .

اون دیگه فقط گونه ام رو لمس نمی کنه. هر روز صبح با یک بوسه شروع میشه .

بوسه ها در هفته ی اول جزو روتین نبودن اما حالا اگر اون ها رو از من بگیره مثل یک مجازاته .

بوسه هاش رو دوست دارم. برعکس دست های سفتش، لب هاش نرم و لطیف هستن. همیشه بیشتر میخوام. هر روز ترسم از اون کمتر می شه. او هم ازم چیز های بیشتری میخواد. و انتظار داره کاملا ازش

پیروی کنم. و من این کارو میکنم. لبخند رضایتش باعث میشه از اینکار لذت ببرم. خیلی بیشتر از اونیکه انتظار داشتم.

کاملا با بازی هاش آشنا شدم و میدونم از چی لذت می بره و چی براش جذاب تره .

گاهی بعضی از درخواست هاش رو رد میکنم به انتخاب خودم تا ببینم چکاری انجام میده. هیچوقت تا مرحله ای پیش نمیرم که کارم به اتاق زیر شیروونی بکشه. چون اون مجازاتی نیست که دنبالش هستم .

دوست دارم چرم و طناب رو روی پوستم حس کنم. سرگیجه و درد لذت رو دوست دارم .

و حالا اینجا هستم. جایی که همه ی این چیزها در اون وجود داره و اون مرد هم هست. کسی که دیگه من و نمی ترسونه و سردرگم نمی کنه.

دهنم رو بسته نگه میدارم. برای مدتی. این چند روز مثل یکرویاست. این اشتباهه که از این رویا فرار کنم.

سریع تکون میخرم وقتی صدای قدم هاش رو می شنوم .

اینجاست. وقتشه که برای یک روز دیگه بودن با اربابم آماده بشم.

چپتر 30 جوزف

روی تخت زانو زده، وقتی بهش نزدیک میشم، لبخند محوی روی لب هاش ظاهر می شه.

دیگه تکونی نمیخوره و از لمس نمی ترسه. برای بوسه جلو میاد لب هامون روی هم قفل می شه و چشم هام رو برای چند ثانیه می بندم. امروز روز کوتاهی می شه. ما زمان کمی رو باهم میگذرونیم. باید به شهر برم، پدر بزرگم تماس گرفته و حتما باید برای قرار کاریم برم .

اما براش این رو جبران میکنم .

اون نشون داده که با بقیه متفاوته. از همون ابتدا با بقیه فرق می کرد، قوانین رو زیر پا می گذاشت، با سوال های احمقانه اش و سردرگمیش من رو اذیت می کرد. ترسش خیلی واقعی بود و

کنجکاویش غیر قابل فراموشی. اخیرا این ها تغییر کرده. اون مثل بقیه تغییر کرده، اما تغییرش خیلی قوی تر بوده، تاریکی درونوجودش من رو می ترسونه، به قوانین عادت کرده و دیگه اون ها رو نمی شکونه. اما گاهی شیطنت های کوچکی میکنه تا عکس العمل من رو ببینه .

حالا من کسیم که قوانین رو می شکنم.

نباید بوسه ای در کار باشه. این در قرار داد ذکر شده، بارها به خودم گفتم که این کارو نکنم، بوسه برای عشاقه، نه برای ارباب و برده اش.

البته من قبلا این کارو کردم وقتی خیلی هیجام زده بودم اما هیچوقت به اندازه ای بوسیدن اون لذت نبردم. هیچوقت بوسیدن رو یک کار عادی نکردم.

نمیتونم کنترل خودم رو از دست بدم. باید این کار رو خاتمه بدم ولی نمی تونم.

یکدفعه چشم هام رو باز میکنم .

میخوام جلوتر برم و ببینم تا چه حدی میتونم ریسک کنم .

وقتی بوسیدن رو متوقف کردم، نگاهش چشم هام رو پیدا کرد ،اون چشم های طوسی آبی عمیق طوری من رو نگاه میکنند که انگار

همه چیز رو می فهمن. اون باهوشه و میتونم گیرایی رو در نگاهش
ببینم. اون من رو می فهمه.

همین ترسناکش میکنه.

زمزمه میکنم: «صبح بخر.»

اون هیچوقت اجازه نداره اول صحبت کنه .

با صدایی نرمش که من رو می کشه میگه: «صبح بخیر ارباب.» ازش
می پرسم: «خوب خوابیدی؟»

«به اندازه کافی خوابیدم.»

«بیا دوش بگیریم.» بند گردنش رو باز میکنم. میتونه هر موقع بخواد
قلاده رو باز کنه اما هیچوقت این کارو نکرده. اولین فرمانی که انجام
داد، بدون اینکه بهش انجام دادنش رو یادآوریکنم، این بود .

«باهم؟» وقتی به سمت حموم میبرمش می پرسه. با حلقه ای که به
قلاده اش وصله به سمت حموم هدایتش میکنم .

نزدیک در هستم . «آره باهم.»

وقتی لباس هام رو درمیارم، من رو تماشا میکنه. به تتوهام خیره
شده. میدونم که دوست داره در موردشون بپرسه اما جراتش رو
نداره. میدونه که دوست ندارم در موردش حرف بزنم، این رو می

فهمه. جز بخش هایی هستن که دوست دارم فراموش کنم و گذشته ی مربوط بهشون رو پشت سر بگذارم. این خالکوبی ها بهم یادآوری میکنن که چه زندگی هایی رو از بین بردم و باعث چه درد و عذابی شدم .

هر دفعه کار جدیدی میکنیم، اون خجالت می کشه. و امروز هم فرقی نمی کنه .

بهش دستور میدم: «آب رو باز کن.» به من خیره شده.

شیر و باز میکنه و طوری بدنش رو حالت میده که یه نمای عالی از باسنش داشته باشم. وقتی لباس هام رو کامل در آوردم، آلت تم تحریک شده و مشتاق بدنیه که تا 28 روز دیگه مال منه.

لبخندی میزنه وقتی آلت تم به باسنش برخورد می کنه. دست هام سریع روی بدن خیسش قرار میگیره و روی بدنش حرکت میکنه. دست هاش رو نگه میدارم، اون به یه فاحشه ی گرسنه ی آلت تبدیل شده. هر دفعه که میبینم تحریک شدم، خیلی سخت می تونه خودش رو کنترل کنه. در چهار روز گذشته هر روز باهاش سکس داشتم. اون همیشه برام آماده است و به نظر عطشش سیری نداره، مثل من .

بهش میگم: «از دست هات استفاده نکن. فقط لب هات ،عروسک.»

میتونم سرخ شدن گونه هاش رو ببینم. روی زانوهایش می شینه
.چشم هاش خیره به منه. جلو میاد. دست هاش رو روی رون هاش
میداره. وقتی من آلتَم بین لب های پفش قرار میگیره، ناله ای
میکنم. زبونش داره آلتَم رو لمس میکنه. آب کار رو براش سخت
کرده. سعی میکنه کل آلتَم رو داخل دهنش قرار بده اما هر دفعه
موفق نمی شه. وقتی برای نفس کشیدن دهنش رو باز میکنه، یک
نگاه معذرت خواهانه بهم می ندازه و من دستم رو آروم روی سرش
می گذارم .

«کارت عالیه عروسک.» لبخند شیرینی می زنه و این لبخند زیباترین
چیزیه که رو صورت زن ها دیدم .

جلوتر میاد و خیلی محکم آلتَم رو می لیسه به قدری که درد رو
حس میکنم. کارهایی که با زبونش میکنه داره دیوونم میکنه.
«لعنت! کی بهت این و یاد داده؟» با لذتی بی نهایت نفس نفس می
زنم.

آلتَم رو می لیسه و بعد نوکش رو میبوسه و سرش رو کامل لیسمی
زنه و بعد بهم نگاه میکنه.

لبخندی اغواگرایانه رو صورتش نقش بسته . «اربابم.» بهش
میگم: «سریع بلند شو.»

دستش هنوز روی آلتمه و بعد با ناراحتی بلند میشه.
به خودم نزدیکش میکنم و با دستم باسنش رو میگیرم و بدنش رو به
آلتم می چسبونم. لعنت! من قراره کنترلم رو از دست بدم .
باید همین الان لخت بکنمش .

هیچوقت یه فاحشه رو بدون کاندوم نکن هیچوقت.
اما اون برای من بیشتر از یک فاحشه است. مثل بقیه نیست .
میدونم که دخترهای آژانس تمیز هستن و خودشون رو کنترل
میکنن و همیشه قبل از اومدن به خونم، تست میشن .
به چشم های عمیق آبی و طوسیش نگاه میکنم . «جلوگیری
میکنی؟»

«بله.» چشم هاش با شهوت پرشده و دعا میکنم که بتونم
بهشاطمینان کنم . «ماه پیش تزریق دیو داشتم.»
«خوبه.» یک باره دیگه میبوسمش و آلتم رو به واژنش فشار می دم
«چون باید تو رو حس کنم، همه ی وجودت رو. باید بدون هیچ
محافظی بکنمت.»

هیچ جوابی بهم نمیده، یک پاش رو دور کمرم حلقه می کنه و نوک
خیس آلتم به ورودیش نزدیک می شه.

یک لحظه ی دیگه هم تامل نمی کنم و بلندش میکنم و به دیوار فشارش می دم و وارد بدنش میشم. پاهاش رو دور کمرم حلقه میکنه و سعی میکنه از بدن من برای نگه داشتن خودش استفاده کنه. اولین باره که دارم بدون هیچ چیزی بینمون، باهاش سکس میکنم. ناله می کنه. عضله هاش سفت می شه و سعی میکنه من رومحکم تر بگیره. سریع بهش ضربه میزنم. خیلی زود به لحظه ی ارضا شدن نزدیک میشم.

«داخل تو ارضا می شم.»

لبخندی روی صورتش شکل میگیره. و من سریع ارضا میشم. آلت گرمش رو حس میکنم. موج شدیدی از لذت در بدنم شکل میگیره. محکم میگیرمش. نمیگذارم از کنارم بره. و سعی میکنم تو این لحظه پیش خودم نگهش دارم.

چپتر 31

لیانا

بدنش سفت شده و دست هاش فشار زیادی به بدنم وارد میکنه .
آلتش درون بدنم منقبض شده. سعی میکنم محکم بگیرمش ،حس
بودن مایعش درونم رو دوست دارم. این اولین باره که اون زودتر از
من ارضا شده ولی مطمئنم من رو هم راضی میکنه .

رهام نمی کنه. صورتش که به خاطر عرق ریختن خیس شده رو
داخل شونم فرو میکنه و دست هاشم دورم گره خورده، طوری که به
نظر داره از من محافظت می کنه. و نفس کشیدن رو برام سخت
کرده .«ارباب، نمیتونم نفس بکشم.»

دست هاش شل تر میشن و میتونم به آرومی پاهام رو زمین بذارم.
تند تند نفس میکشه. چشم های تاریکش برقی میزنه و تاحالا

همچین چیزی در نگاهش ندیده بودم. آب هنوز داره رومون سرازیر
میشه و هوای اطرافمون گرم هست و بخار همه جا رو فرا گرفته .

ازش می پرسم: «حالت خوبه. به نظر__» سریع میگه: «آره خوبم.»
به نظر سوالم به واقعیت برش گردوند. گاهی اوقات اون کسی میشه
که من نمی شناسم. کسی که سرد و بی روح نیست. میتونم متوجه
تغییر آغوشش بشم .

«آماده شو، من برمیگردم.»

چند قدم عقب میره و بینمون فاصله می ندازه. داخل حموم تنهامی
مونم و یک حوله برمیداره و دور کمرش گره می زنه و به سمت در
اتاق خواب می ره .

چشم هایم روی در قفل شده .

بعد به کاری که گفته فکر میکنم و مثل هر روز خودم رو براش آماده
میکنم. وقتی برمیگرده من روی زمین اتاقم نشستم. بدنم صاف و
نرمه. موهام رو از پشت بستم و آرایش کردم. یک مقدار سردمه. ست
لباس زیر سفیدی که برام خریده رو پوشیدم به همراه کت قرمز. باید
مثل نسخه ی شیطون زن بابانوئل باشم .برام مهم نیست. اون
هیچوقت به خاطر پوشیدن کت قرمز از دستم عصبانی نبوده. با اینکه

بدنم رو از اون می پوشونه و اون اصلا دوست نداره چیزی بدنم رو
بیوشونه .

یک کت شلوار آبی پوشیده که کروات باریکش هم همرنگه اونه . یک
تی شرت سفید هم از زیر کتش پوشیده. موهایش حالت داده شده.
امروز به طرز عالی زیبا به نظر می رسه. اما شیو نکرده. ته ریش داره
و چهره اش بالغ تر شده .

متوجه میشم که بهش خیره شدم. به جای اینکه سرم رو پایین
بیارم، همونطور که اون میخواد. اما اون از دستم عصبانی نمی شه.

«تو رو ببین! به خاطر اربابت داری خیس می شی.» وقتی بهم
نزدیک میشه، نیشخندی بر روی لب هایش هستش . «تو عروسک
کوچولوی خیلی خوبی نیستی؟»

سرخ می شم و سرم رو پایین میارم. متوجه می شم که چیزی
همراهش هست. یک کیف که اون رو جلوی من قرار می ده. «چرا
امروز اینقدر شیک شدی؟» با خجالت می پرسم . «دلیل خاصی داره؟»
بهم چشمک می زنه . «شاید اینارو پوشیدم که عروسکم و تحت تاثیر
قرار بدم!»

گونه هام داغ میشه . «واقعا؟» «شاید! یه چیزی برات آوردم.» به کیف اشاره میکنه . «ببینش.»

سری تکون میدم و دستورش رو دنبال میکنم. کنجکاوم ببینم که چه چیزی برام آورده. قبلا هم برام چیزهای مختلفی آورده بود . بسته هایی که به زیبایی بسته بندی شده بودن و دلم نمیومد بازشون کنم. اون بسته ها کوچک بودن و هیچوقت به اندازه ی این کیف بزرگ نبودن. اونها معمولا لباس زیر یا جواهراتی بودنکه دوست داشت براش بپوشمشون. شاید این هم لباس خاصی که دوست داره براش بپوشم . کیف رو جلوتر میارم و متعجب می شم . «لباسای قشنگین. برای منه؟»

پوزخندی می زنه «البته.»

خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم. نمیدونم چی بگم. برای دو هفته اصرار داشت که برهنه باشم. و بهم گفته بود که باید هر وقت داخل اتاق میاد بدن برهنه ام براش نمایان باشه .

این لباس ها این معنی رو میده که اجازه می ده برم؟

داخل این کیف دو ست لباس وجود داره، یک ست لباس راحتیکه شامل یک تی شرت بژ میشه و یک شلوار جین تنگ. و اون یکی یک لباس مهمانی قرمز رنگ .

در حالی که مطمئن به نظر نمی‌رسم می‌پرسم: «برای کی؟... و کجا؟»

«برای هر موقع و هر جا که من بهت اجازه بدم.»

ابروهام در هم گره می‌خوره. چرا اون هیچوقت جواب درستی به سوال هام نمی‌ده؟ باید بدونم که همه ی این ها برای من خیلی پیچیده کننده است.

شایدم این جزو قرار داد هستش و من نمی‌دونم. قراردادی که اون با رویی رد واقعی امضا کرده. امکان داره که اون مثل قبل انتظار داشته باشه که با توجه به قرار داد این چیز ها رو انجام بدم . میدونم که ازم انتظار داره ازش تشکر کنم . «ممنون.»

«میخوام الان برام لباس بپوشی.» به لباس های روی پام اشاره می‌کنه . «لباسای راحتی رو. میخوام ببینم باسنت تو اون شلوار جین تنگ چطوریه.»

سری تگون می‌دم و لباس می‌پوشم. خیلی عجیبه که چطوری اینقدر راحت میشه به لباس نپوشیدن عادت کرد. پارچه ی پیرهن روی بدنم حس عجیب و نا آشنایی داره.

جالبه که همه چیز خیلی اندازه ام هستش. اون بدنم رو تو روز های گذشته خیلی خوب نگاه کرده و احتمالاً سبزی درستم رو حدس زده .

خوشحال و راضی به نظر می رسه. این اولین باره که جلوش کاملاً لباس پوشیدم .

«خیلی خوبه، فقط یک چیز دیگه.»

نزدیک تر میشه و دستش به سمت گردنم می ره. قلاده رو باز میکنه. چیزی که در دوازده روز گذشته بر روی گردنم قرار داشت. هم تعجب کردم و هم ناراحتم. برداشتن اون قلاده باعث میشه فکر کنم برهنه ام .

«داری اجازه می دی برم؟» به رفتن از این خونه فکر نکردم. ترک کردن اون. چطوری باید به زندگی عادیم برگردم؟ بعد از همه ی این اتفاقات!

نمیخوام این جارو ترک کنم، این ترسناکه اما حس واقعیم هستش. میخوام اینجا بمونم، با اون و این روتین وحشتناک رو دنبال کنم. نمیدونم چطوری بدون اون ادامه بدم. نمیتونم تنها به زندگی کردن ادامه بدم .

سرش رو تکیه میده و من خیالم راحت میشه.

«معلومه که نه!» این باید واضح می شد. «وقتش بود که یه تغییری بدیم.»

نمیدونم منظورش با این حرف چیه. بهم اجازه نمی ده بپرسم .

«میخوام الان باهام بیای و باهم صبحونه بخوریم.»

دستم رو میگیره. برای اولین باره که از حلقه ی قلاده نمی گیره چون اون دیگه در گردنم نیست. نزدیک در اتاقم می شیم .

«صبحونه؟» از تعجب خشکم زده . «منظورت اینه...طبقه ی پایین؟»

وقتی به سمتم برمیگرده، میخنده . «آره طبقه ی پایین.» و بعد در رو برام باز میکنه .

چپتر 32 جوزف

اون نباید اینجا باشه. همه ی وجودم به این موضوع آگاهه. دارم قانونی رو زیر پا میگذارم که ده ها برابر از چیزهایی اشتباهی که اون انجام داده بدتره.

اما نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم.

همیشه کارهایی که دوست داشتم رو با دختر ها کردم. غریزه ام رو دنبال کردم و خودم رو محدود به قوانین نکردم. فقط اونها محدود به دنبال کردن قوانین هستن. قوانین برای این هستن که اونا بدونن من چه چیزهایی رو دوست ندارم .

به همین خاطر دارم یه جورایی قوانین رو هم دنبال میکنم، کاریکه دوست دارم رو انجام میدم. کاری که حس میکنم باید باهاش انجام بدم. روبی آروم کنارم قدم میزنه، خیلی زیباست. دقیقا دوست دارم اینطوری ببینمش، تو لباس های معمولی. دوست دارم کارهای عادی رو باهاش انجام بدم و این متعجبم می کنه .

نباید از این مساله بترسم. باید بعد از این همه مدت انتظار این رو داشتم. اما من هیچوقت این کار رو نکردم. هیچوقت تجربه ی داشتن دوست دختر رو نداشتم. این مساله جدید و هیجان انگیزه. تجربه ی چیز های جدید همیشه من رو به وجد میاره .

حالا چی میشه اگر تجربه ی هیجان انگیز جدیدم، نرمال بودن باشه؟ با حالت نامطمئنی قدم میزنه. چشم هاش اطراف رو جست و

جو می کنه. نمیتونم بگم دنبال راه فرار میگرده و یا اینکه از روی کنجکاوی نگاه میکنه. میدونه که نباید فرار کردن رو امتحان کنه .

همه ی تلاشش از بین می ره و هیچ پولی دریافت نمی کنه .

هنوز نقشش رو عالی بازی میکنه. ترس و هیجان در نگاهش هست. وارد محوطه ای با سقف بلند میشیم، نور خورشید از در های شیشه ای به داخل می تاپه و این جا رو گرم کرده. منظره ی دشت روبرو هم واضح و مشخصه. کل فضای آشپزخانه بر اثر نور ها در حال درخشیدن.

نفسش رو بیرون میده . «اینجا قشنگه.»

حق با اونه. اینجا همیشه جای مورد علاقه ی پدر بزرگ بود و میدونم چرا. پنجره های زیاد این جا رو دلپذیر و دوست داشتنی کردن .

یادم نمیاد آخرین بار چه کسی اینجا بود. قرار های کاریم رو در خونه نمی گذارم. همیشه خدمتکار هام اینجا هستن و آشپزم. که اون هم از وقتی روبی اومده به اینجا فقط یکبار اینجا بوده. اون موقع به خاطر بودن روبی استرس داشتم. با اینحال امروز هم میاد و کمی در موردش استرس دارم چون خودم خونه نیستم .

مشکلی پیش نمیاد. حتی اگر روبی بدون کسی تو خونه است برای چی باید کاری بکنه؟ خودم رو قانع می کنم که همه چیز عادی پیش می ره .

«بشین.» به سمت میز اشاره میکنم .

به من نگاه میکنه. و بعد روی صندلی می شینه . «کمک لازم داری؟» وقتی من رو در آشپزخونه در حال فعالیت می بینم این رو میگه. اما بهش می گم نه .

«فقط بشین. من زود میام.»

دارم غذا آماده میکنم. همیشه وقتی روبی صبحونه می خوره ، ورزش میکنم. باید بدنم رو فرم باشه .

صبحونه ی همیشگیش رو میدارم .

اون سردرگم به نظر می رسه. فکر میکنه من عqlم رو از دست دادم.

«بذار حداقل من قهوه رو بریزم.»

باید به خاطر این اصرارش بخندم اما بهش این اجازه رو میدم.
«باشه.»

بهم نگاه محبت آمیزی میکنه .

«خوب این کار مورد علاقه ی جدیدته؟» با لحن لوسی صحبت میکنه
که قبلا نشنیده بودم . «داریم وانمود میکنیم که ما یه زوجیم؟»
سوالش هم عصبانیم میکنه هم برام جالبه. نباید تعجب کنم که این
مساله سردرگمش کرده. اما از اینکه داره مسخره ام میکنه خوشم
نمیاد .

بهش نگاه جدی می کنم . «عصبانیم نکن. بهت گفتم که دخترای
خوب جایزه میگیرن.»

قبل از اینکه نون تستش رو گاز بزنه میگه: «من دختر خوبی بودم؟»
بدون اینکه بهش نگاه کنم میگم: «خیلی.» لازم نیست چیز هایی که
در ذهنم میگذره رو بدونم. خودم هم نمیتونم رفتارم رو درک کنم.
وقتی امروز صبح به اتاقش اومدم، قصد نداشتم باهاش به حموم برم.
نمی خواستم اینطوری باهاش سکس داشته باشم بدون کاندوم.
بهترین اورگاسم زندگیم رو داشتم .

فقط فکر کردن بهش، آلتَم رو آتیشی می کنه. با نگاه کردن بهش
آلتَم سفت و سخت می شه. حتی الان! خودم رو داخل اون خالی
کردم. فکر نمی کنم بدون دوباره کردنش بتونم از خونه برم بیرون .
«دخترای خوب اجازه ی سوال پرسیدن و دارن؟»

«بستگی داره به سوالشون.» جواب میده: «سوالای عادی.»
می تونم خطر رو حس کنم . «باشه. بهت قول نمیدم که جواب
سوالات رو بدم.»

بهم لبخند می زنه و از تاثیری که روم داره متنفرم .
«اسمت چیه؟ جوابش باید ساده باشه.»

اخم میکنم. اگر اسمم رو بهش بگم، یک بند دیگه ی قرار داد رو زیر
پا میگذارم. میدونه که من باید ناشناس بمونم. اون باید من رو ارباب
صدا بزنه. ما به اسم واقعی احتیاج نداریم.

همین که اسمش رو صدا زدم به اندازه ی کافی بد بود. اشتباه بود و
الان سر عقل هستم. و نمیخوام مساله رو از این که هست پیچیده تر
کنم .

بهش می‌گم: «میدونی که نمیتونم اسمم رو بهت بگم. و این کارو نمی
کنم.»

چپتر 33 لیانا

پس اون نمی تونه اسمش رو به من بگه؟ "تو میدونی."

باز هم داره در مورد چیزی حرف می زنه که من نمی دونم .

درست حدس زدم و این من و می ترسونه.

از خودم می ترسم. باید از این اطلاعات درست استفاده کنم. اما نمی

کنم. به روبی رد واقعی فکر میکنم. آیا اون با این مرد تماس گرفته؟

بهش در مورد من گفته؟

بهش دروغ میگم «میدونم که نمیتونی بهم بگی. اما فکر کردم

میتونیم یک استثنا قائل بشیم.»

سرش رو تکون میده و با جدیت میگه .«نمیتونیم.» «تو خیلی

لجبازی.»

مخالفت میکنه .«نه.» بر روی غذا تمرکز میکنم .«من لجباز نیستم.

جدیم. دوست ندارم قوانین رو زیر پا بگذارم باید این رو بدونی.»

«تو با این یک استثنا قائل شدی.» به غذا اشاره میکنم. «به من لباس

دادی و چیزهایی گفتمی که نباید می گفتمی و جزوی از بازی نبود.»

با عصبانیت ازم میپرسه . «بازی؟ دیگه این و بازی صدا نکن.» لب
پایینیم رو گاز میگیرم. خیلی جلو رفتم. باید بیشتر مراقب باشم
«خوب...اوم تو اینجا تنها زندگی میکنی؟» سعی میکنم عادی به نظر
برسم.

اخم میکنه . «الان نه. تو اینجاایی.»

چشم هام رو می چرخونم. چیزی که معمولاً عصبانیش میکنه .اما
این بار باعث می شه بخنده. این اولین باره که می شنوم بلند می
خنده. همیشه یا پوزخند میزنه و یا نیشخند .

بهش لبخند می زنم و صورتش دوباره جدی میشه .

«پس کلا خودت تنهایی؟» نمیخوام سوالم رو فراموش کنم.

سری تگون میده . «آره فقط من.»

ازش می پرسم: «عجیب نیست که تو جایی به این بزرگی تنها زندگی
میکنی؟ حس تنها بودن نداری؟»

«خیلی از مردم تنها زندگی میکنن. این به معنی تنها بودنشون
نیست.»

سری تگون میدم . «آره اما _»

حرفم رو قطع میکنه. «تو تنها زندگی میکنی؟»

قهوه رو جلوی صورتم میارم. یک جرعه ی بزرگ می نوشم .

میخوام بگم که نه و با دوست پسرم زندگی میکنم. خیلی وقت نیست که با لوک بهم زدم و هنوز حس نمی کنم که تنها زندگی میکنم .
«آره تنها زندگی میکنم. اخیرا.» «و حس تنهایی داری؟»

مکت میکنم. فنجون قهوه رو روی میز میگذارم. به نوری که از پنجره به داخل خونه میاد نگاه میکنم .

زمزمه میکنم: «آره.» بدون اینکه بهش نگاه کنم ادامه می دم . «آره من تنهام.»

میتونم چشم هاش رو روی خودم حس کنم. نمیدونم چرا دارم این رو بهش میگم. اون نمیخواد داستان غم انگیز من رو بدونه .اون فقط میخواد با برده ی سکس کوچولوش یکم خوش بگذرونه .

چیزی نمیگه. قهوه اش رو میخوره. بعد از چند دقیقه میگه .

«اینجا خونه ی پدر بزرگم بود. با اونها اینجا زندگی میکردم .

تقریبا اینجا بزرگ شدم.»

مکت میکنه. منتظر منه که بهش نگاه کنم. چشم هامون قفل میشه.

چشم هاش با نگرانی پر میشه. بعد اضافه میکنه . «شاید به خاطر اینه

که فکر میکنم تنها نیستم. با اینکه اینجا خالیه و صدایی تو خونه

نیست اما حس تنهایی ندارم.»

سخته که فکر کنم این مرد همونیه که من این مدت دیدم. کسی که
من رو مثل یک وحشی می کنه .

«پدر و مادر بزرگت؟ با اونا زندگی کردی؟»

سری تگون میده . «آره. الان رفتن به فلوریدا و اینجا رو به من دادن.»

دوست دارم بیشتر بدونم . «پدر مادرت چی؟»

حالت صورتش تغییر میکنه. حالا اون کسی که نمیخواد به چشمهام
نگاه کنه . «مردن. چیز زیادی در موردشون وجود نداره واسه گفتن.»

«متاسفم من_»

«نگران باش، خیلی وقت پیش اتفاق افتاد. برام مهم نیس.»

نون تستش رو می خوره. و سعی میکنه ناراحتی و تاسفش رو مخفی
کنه . «پدر مادر تو چی؟»

سوالش سردرگمم میکنه. هیچوقت ازم سوال های شخصی نپرسیده
و ازش همچین چیزی انتظار نداشتم. مخصوصا که فکر میکنه من
یک فاحشه ام.

جواب میدم. «اونا زندن، فکر میکنم زنده باشن.»

پوزخندی میزنه . «فکر میکنی؟»

«خوب اون کسی که مادرم و حامله کرد کاری جز نوشیدن الکل و کتک زدن مادرم نمی کرد. مادرم از خونه انداختش بیرون وقتی من نه سالم بود و بعد با یه عوضی دیگه ازدواج کرد و یه بچه از اون داره. اندازه ی پدرم بد نبود. اما از من خیلی متنفره و من هم ازش متنفرم. هنوز تو "مین" هستن. باهاشون صحبت نمی کنم.» «پس اهل اینجا نیستی.»

سرم رو تکون میدم. «نه. واسه کار اومدم اینجا.» به سمتم میچرخه. نگاه کنجکاوانه ای بهم میکنه.

لعنت بهش. اشتباه کردم. کی برای فاحشه بودن به یه ایالت دیگه نقل مکان میکنه؟

حرفم رو اصلاح کردم. «اینکار نه. منظورم اینه_»

حرفم رو قطع میکنه. «لازم نیست بدوم. به خاطر خانوادت متاسفم.»

حالا اون کسیه که سعی میکنه با من همذات پنداری کنه .

تو سکوت به خوردن ادامه میدیم. دوست دارم خیلی بیشتر در موردش بدونم. پشت حرف هاش ناراحتی عمیقی وجود داشت .

«خانوادت چطور مردن؟» جرات میکنم و دوباره می پرسم .

میدونم که بهم جواب نمیده.

«تصادف ماشین. پدرم مست بود و توی رودخونه افتادن و هر دو مردن. خوشبختانه کس دیگری آسیب ندید. بعد از اون با پدر و مادرم بزرگ شدم.»

«لعنت!» از تعجب دهنم باز میمونه .

«آمین! فک کنم تو این مشترکیم. پدرای داغونی داشتیم.» بهم یک نگاه عجیب میندازه، دنبال چیزیه. اما نمیدونم چی.
«فکر کنم.» فنجون قهوه ام رو به حالت موافق بودن بالا میارم .

چپتر 34 جوزف

ساعت رو چک میکنم بعد از اینکه غذا خوردنمون تموم میشه ،هنوز قبل از رفتن به بوستن کمی وقت دارم .

یک ساعته که اینجا هستیم. زمان خیلی زود گذشت. حرف زدن باهاش خیلی راحت. نباید از خانواده اش متعجب می شدم .

هیچ دختری که خانواده ی عادی داشته باشه، اسکورت نمی شه .همیشه یه مشکلی دارن و در مورد اون پدرش کسی بوده که باید سرزنش بشه .

فکر کنم در مورد من همین موضوع صادق هستش .

یک قهوه ی دیگه میریزم. دوست ندارم روبی رو به طبقه بالا ببرم .این مورد استثنا بود و من دیگه پایین نمیارمش. این کار احمقانه ای میشه. و چون فقط یکباره باید بهترین استفاده رو ازش ببرم .

فنجون قهوه اش تو دستشه و خیلی معصوم به نظر می رسه. با این لباس هایی که پوشیده سخته که فکر کنی فاحشه است .خیلی باهوش و سخت گیر به نظر میاد. دوست دارم بدونم چرا اینطوری شده.

شاید تو دردسر افتاده. دختر خوبی که تصمیم اشتباهی گرفته و خودش رو درگیر این کار کرده. شاید!

شایدم از این کار لذت می بره اما فکر نمیکنم اینطوری باشه.

دوست دارم ازش بپرسم. اما فکر میکنم الان وقتش نیست.

بههم یک نگاه از روی کنجکاوی می اندازه. «یک سوال دیگه امهست که دوست دارم ازت بپرسم.»

به صندلیم تکیه میدم. «تعجبی نمی کنم. سوالت چیه؟» «خالکوبی هات. اونا... خیلی منحصر به فرد هستن.» لبخند میزنم. «لغت جالبی برای توصیفشونه» «چرا این خالکوبی های خاص رو داری؟»

مکث میکنم. به جوابم فکر میکنم. حقیقت اون رو می ترسونه و با گفتنش من و بیشتر می شناسه. و نمیدونم که دوست داشته باشم این اتفاق بیفته یا نه. ترجیح میدم بهش چیزی نگم. سعی میکنم واضح صحبت نکنم. «من و یاد چیزی می ندازن. یاد یک نفر.»

حدس میزنه: «پدرت؟»

آهی میکشم. «معلومه که نه. اون لیاقت به یاد آوردن رو نداره.» جلوتر میاد. «پس کی؟»

«خودم. بههم یاد آوری می کنن که چه کسی بودم.» چشم هاش از هیجان برق می زنه. «چجور آدمی بودی؟»

بهش جواب میدم. «یه آدم خیلی خیلی عصبانی. یه بچه ی عصبی بودم و نمیتونستم احساساتم رو کنترل کنم. و به بقیه آسیب می زدم.»

«پس بچه های دیگه رو می زدی؟»

«آره. همیشه دردرس درست می کردم و از مشتم حسابی استفادهمیکردم. آدم قد بلند و درشتی بودم و از این برتری استفاده میکردم. آسیب های خیلی جدی هم به بقیه زدم.»

این بخشی از واقعیته. نیازی نیست اون همه ی حقیقت رو بدونم. من تقریبا یک نفر رو کشتم وقتی که 16 سالم بود. اون آدم دیگه نمیتونه راه بره. لازم نیست بدونم قبل از اون چشم یه بچه رو کور کردم .

هیچوقت نمیتونم این تصاویر رو از ذهنم پاک کنم .

علامت زخم های خالکوبی شده، چیز هایی هستن که همه ی این ها رو به من یادآوری میکنن .

با نگرانی می پرسه: «پس تو واقعا به مردم آسیب زدی؟» سری تکون میدم . «آره.»

نگاه روبی روی من قفل شده. با دقت من رو نگاه میکنه .

«اما دیگه این کارو نمی کنم. هیچوقت بهت آسیب نمی زنم.» نفس عمیقی میکشه و به نظر خیالش راحت تر شده. «حرفت و بارو میکنم.» قانع شده .

وقتی اینطوری میبینمش دیوونه میشه. احساساتش خیلی واقعی هستن و نمیتونم فکر کنم که داره نقش بازی میکنه .

«میتونی بهم اطمینان کنی تو این مورد.» جلوتر میرم و دستش رو میگیرم. انگشت هاش رو تو انگشت هام قفل می کنه و لبخند می زنه .

«انتخاب دیگه ای ندارم. دارم؟»

لبخندش با ناراحتی پر شده. آرزو میکردم که اینطوری نگاهمنمی کرد.

«اجازه میدی میز رو تمیز کنم.» به سمت ظرف ها اشاره میکنه .

یک ابروم رو بالا میدم . «چرا؟»

با بی تفاوتی میگه: «دوس دارم. از وقتی اینجا اومدم هیچ کاری نکردم. دوست دارم مفید باشم.»

بهش میگم: «تو خیلی برای من مفید بودی. خیلی.» گونه هاش سرخ میشه .

«باشه اگه دوست داری میز و تمیز کن.»

وقتی از رو صندلیش بلند میشه، لبخند میزنه. وقتی راه میره، میدونه که دارم تماشااش میکنم و باسن و پهلوش رو حسابی تگون میده. میدونستم که تو اون شلوار جین خوشمزه میشه .

جلوی پیشخون خم میشه و باسنش رو به نمایش میگذاره. این کارش تاثیری واضحی روی آلت میذاره. با دستم آلت رو میمالم و به ساعت نگاه میکنم.

«گفتی میخوای مفید باشی.» از روی صندلی بلند می شم. به جایی که اون ایستاده میرم.

می چرخه و بهم نگاه میکنه. وقتی میبینم که دارم کمر بندم رو باز میکنم، نیشخندی بر روی صورت زیباش به وجود میاد.

چپتر 35 لیانا

اون رفت. اولین باره که خونه رو ترک میکنه. کار خاصی برای انجام دادن ندارم. همیشه به خاطر کارهایی که میکنیم خسته می شم و می خوابم .

اما امروز متفاوته. هنوز به خاطر سکس تو حموم خسته بودم که من و برای صبحونه به پایین برد. اون شاید فکر کنه من دختر خوبیم. وقتی روی پیشخون باهام سکس داشت، میدونم که اون سکس برای من بود. چیزی رو که میخواستم ازش گرفتم. خیلی زود ارضا شدم . وقتی بعد از سکس ازش تشکر کردم، سردرگم بود. بهم نگفته بود میخواد بره. وقتی از پنجره متوجه صدای ماشین شدم فهمیدم که داره میره. به خاطر سکس سریعون تو آشپزخونه خوشحال و راضی بودم. واقعا به اون احتیاج داشتم. اما حالا ناراحتم چون تنهام . به خاطر موقعیت اتاقم و پنجره ها نمیتونم بفهمم کجام .

نمیدونم اون چرا به من نگفت داره میره. نمیخواد من بدونم که اینجا تنهام؟

بعد از این که تو آشپزخونه سکس داشتیم، بهم گفت سریع برم به داخل اتاقم. حتی نگذاشت میز رو تمیز کنم.

وقتی ازش پرسیدم که ظرفا چی میشه، گفت: «بهش رسیدگی
میشه.»

به پنجره نگاه میکنم و به محوطه ی روبروم خیره میشم. به این فکر
میکنم که اگر ازش بپرسم، بهم میگه کجا هستیم یا نه. میدونم که
اگر این قرار داد واقعی باشه، احتمالا یک زمانی هم برای به پایان
رسیدنش هست و اون به من نمیگه چون فکر میکنه خودم می دونم
.

بخشی از وجودم آرزو میکنه که من زنی بودم که اون سفارش داده.
اون زن احتمالا خیلی بیشتر از من در موردش می دونه ،اسمش،
سنش و کارش و علاقه هاش .

ندونستن این جزییات اذیتم نمیکنه چون میتونم کم کم اون هارو
بفهمم. اما هنوز خیلی سوال دارم. بدترین چیز اینه که فکر میکنم
دارم بهش وابسته می شم. و میدونم که این قطعا جزوی از قرار داد
نیست .

من همیشه آرزوی همچین مردی رو داشتم. با همچین فکرهايخودم
رو لمس میکردم و به لوک التماس میکردم که گلوم رو محکم بگیره
و به باسنم سیلی بزنه وقتی با هم بودیم اما اون قبول نمی کرد و
میگفت که من مریض و آسیب دیده ام .

همیشه می دونستم که نرمال نیستم. فکر میکردم با لوک این شهوت بیمارگونه ازم دور میشه .

حالا که این مرد من رو در اختیار داره همه ی اون نیاز های بیمارگونه دوباره پیداشون شده. و من هر ثانیه ی اون رو دوست دارم. نمی خوام از دستش بدم. میخوام بدونم ما دوتا تا کجا میتونیم پیش بریم. چقدر عمیق .

دستم به سمت گردنم و جای قلاده میره. وقتی میخوام پنجره روبندم و متوجه میشم یک ماشین داره به سمت خونه حرکت می کنه .

اولین فکرم اینه که اون برگشته اما این ماشینش نیست. این ماشین قرمز رنگه و معلومه گرون قیمت نیست. جلوی خونه میره و من دیگه نمی تونم ببینمش.

سریع به سمت در اتاقم میرم و گوشم رو به در می چسبونم. در جلوی خونه باز میشه .صدای پا رو در طبقه ی اول می شنوم . این صدای پای اون نیست. صدای پای یک زنه .

نفس عمیقی می کشم. شاید این اولین شانس من باشه که با یک نفر غیر از اون حرف بزنم .

این میتونه شانسم برای فرار باشه.

با اینحال فریاد نمی زنم. به درم ضربه نمی زنم. صدای باز و
بسته شدن در جلوی خونه رو می شنوم و از پنجره میبینم که ماشین
قرمز از خونه دور میشه و من بازم تنهام .

چپتر 36 جوزف

باید می دونستم که من در استثنا قائل شدن خوب نیستم. روز سیزدهم و از اولین باری که قلاده اش رو در آوردم و پایین آوردمش میگذره. روزی که مثل یک زوج ازدواج کرده صبحونه خوردیم.

و حالا دوباره دارم این کارو می کنم. چون این یک رابطه ی واقعی نیست نباید جدی بهش فکر کنم .

امشب، اون یک قلاده ی جدید گیرش میاد. چیزی که دائمیه و نمیتونه بازش کنه .

اون لیاقت این قلاده رو داره. با اینکار میخوام بهش نشون بدم که چقدر برام خاص هستش. حتی اگر متوجه این موضوع هم نشه مهم نیست .

بهم گفته بود که بدون قلاده گردنش خالیه و حس خوبی نداره .

شاید فکر میکنه که در آوردنش مثل نوعی مجازاته براش .

میخوام بدونم که وقتی بفهمه این دائمیه چه فکری میکنه .

بهش برای الان دستورالعمل خاصی دادم. میدونم که انجام میده. باید لباس قرمز ساتن رو بپوشه و خودش رو آرایش کنه .زیر اون لباس

جوراب های توریش رو هم باید بپوشه و این دفعه اون کسی میشه که بهم التماس میکنه که بکنمش .

امشب اون ملکه ام هستش. تا وقتی که باید باهاش یه جور دیگه رفتار کنم .

درسته که بدم غذا درست کنم اما امکان نداره توانایی هام برای پختن غذا تو یک موقعیت خاص به حد کافی باشه. به خاطر همین یک استثنای دیگه هم قائل شدم و آشپز شخصیم امشب برامون غذا حاضر کرد. چیز سبک اما پرزرق و برق، دقیقا مخالف غذای عادی خودم.

کت شلواری که دو روز پیش پوشیده بودم رو دوباره به تن کردم . میدونم که این رو دوست داره. جوری که نگاهم کرد نشون میداد که دوستش داره. وقتیم که امروز صبح بهم پیشنهاد داد دوبار باهام سکس داشته باشه این موضوع برام اثبات شد. اون داره تبدیل به یه عروسک عالی برام میشه که فکر میکنم نمیتونم اجازه بدم بره. وسط اتاق زانو زده و لباس قرمزی که براش تهیه کردم رو پوشیده. وقتی متوجه اومدند میشه، چونه اش رو بالا میده و تا نبوسیدمش، چشم هاش رو باز نمی کنه .

«تو زیبا به نظر میرسی. همینجا منتظر باش.»

بعد از چند دقیقه میام. «بلند شو.» کفش هایی که برایش خریدم رو پوشیده. موهایش رو از بالا بسته و این رو دوست دارم. «در مورد گردنت غر می زنی.» دور گردنش رو لمس میکنم و بعد جلوش می ایستم.

بهم لبخند میزنه. «داری بهم پشش میدی؟»

سرم رو تکون میدم، نمیتونم ناامیدی رو توی چهره اش نادیده بگیرم.

«نه. یدونه جدیدش گیت میاد.»

خوشحال میشه. قلاده ی جدید رو از جیب کتم در میارم. یک تکه چرم مشکی و یک قفل به شکل قلب جلوش داره. «اولی فقط قلاده ی آموزشی بود. این متفاوته. این میگه که تو مال منی .

و خودت نمیتونی اون رو در بیاری.»

«اون یکی رو هم در نیاوردم.» به من و قلاده ی تو دستم نگاه میکنه.

«آره به خاطر همین لیاقت این یکی رو هم داری. تو دختر خیلی خوبی بودی. ازت راضی بودم.»

وقتی جلو میرم که قلاده رو قفل کنم، نفسش به شماره می افته .

چشم هی آبی طوسیش برق می زنه .

وقتی قفل رو میبندم، آهی می کشه. اگر همه چیز طبق نقشه پیشبره، لازم نیست این قفل رو تا 26 روز دیگه باز کنم. اون موقع قرار داد تموم می شه و اون باید بره.

«ممنونم.» خوشحالیش واقعیه و میدونم که واقعا ازم سپاس گذاره .
بهش میگم: «ممنون که اینقدر عروسک خوبی بودی. راضی کردنت که ازم اطاعت کنی لذت بخش بود.»

با اون، جوری بود که انگار واقعا این رو بدست آوردم. مجبورم کرد که باهاش مبارزه کنم تا راضی بشه ازم اطاعت کنه. اون لیاقتش خیلی بیشتر از اینه .

«امشب باهم ناهار میخوریم. یه شام ویژه. قبل از اینکه بری یک چیز دیگه هست که باید بپوشی.»

بدون اینکه بدونه منظورم چیه، سری به نشانه ی رضایت تکونمیده. فکر میکنم که انتظار جواهر داره.

خوب تقریبا اشتباه نمی کنه. دستم یک تویپیه الماسه. با کنجکاوی و هیجان میگه: «این یه...»

جلوتر میرم. انگشت اشاره ام رو روی لب هاش میگذارم و بعد اون رو می بوسم. ناله ای میکنه و بدنش رو بهم میچسبونه .دستم رو به

پشتش می برم و بعد به زیر لباسش می برم. اون هیچی جز جوراب
توری نپوشیده. لازم نیس بهش بگم که پاهش رو برام باز کنه اون
خودش از الان این کارو کرده. دستم بین آلتش حرکت میکنه و
خیسی اونجا رو حس میکنم .

بین بوسه هامون نفس زنان میگم: «لغت روبی. خیلی واسم خیسی.
تو یه عروسک خوبی.»

لبخند می زنه. وقتی توپی رو روی واژن خیشش حرکت میدمناله ای
میکنم و خودش رو بهم نزدیک میکنه. به آرومی توپی رو به داخل
آلتش فشار میدم. خیسی بیشتری رو روی انگشت هام حس میکنم.
این توپی برای واژن ساخته نشده .

وقتی باسنش رو میگیرم آهی میکشه. با سر توپی سوراخ باسنش رو
لمس میکنم . «اینطوری خوبه، این باسن تنگ کوچولوت رو واسم باز
میکنه.»

وقتی با زور زیادی توپی رو به باسنش وارد میکنم، ناله ای میکنم.
چند باری روش میکوبم تا عکس العمل روبی رو ببینم .دستش داخل
پارچه ی کتم بیشتر فرو میره و بدنم رو به خودش نزدیک تر میکنه.
تو گوشش زمزمه میکنم: «دوشش داری؟»

در حالی که نفسش به شماره افتاده میگه: «بله...بله ارباب.»

چپتر 37 لیانا

این بهترین و مرتب ترین شامیه که تا حالا تو زندگیم داشتم. ما روبروی هم نشسته ایم. هر کدوم در یک طرف میز. همه چیز خیلی شیک و مرتب هستش. سیزیجات تازه، زیتون های تزئین شده و مواد غذایی متنوعی که مشخصه طعم خیلی خاصی دارن. بوی پنیر گرون قیمت که من رو مست کرده. شراب قرمز گرون قیمتی روبرومه که احتمالا اندازه ی اجاره ی آپارتمانم قیمتشه .

هیچوقت اینطوری ازم پذیرایی نشده. و هیچوقت هم با چیزی تو باسنم روی صندلی نشسته بودم. خیلی هیجان زده هستم و نشستن روی صندلی و تمرکز کردن روی غذا برام سخته .

اون با حالت شیطننت آمیزی میگه: «به نظر راحت نیستی.» گیلان شراب کریستال رو برمیدارم و بهش یک لبخند می زنم و یه جرعه می نوشم. «خوبم. ممنون به خاطر این شام عالی.» «خوشحالم که خورشت اومده. دوست داری باسنت باز بشه درسته؟»

سوال های این مدلیش همیشه من رو متعجب میکنه .

گونه هام سرخ میشه و سرم رو پایین میندازم. «بله دوست دارم.»
«بههم بگو چی حس میکنی.»

به درخواستش اهمیتی نمی دم و از سبزیجات می خورم .

«عروسک برام توضیح بده.»

بهش خیره می‌شم. نگاهش هشدار دهنده است. «من تو توضیح دادن خوب نیستم.» نمی‌خوام خودم رو خجالت زده بکنم . «پس باید یاد بگیری این کارو کنی. شروع کن بهم بگو چی حسمیکنی.»

اه خدایا! من هیچوقت اهل حرفای کثیف و سکسی نبودم. هر دفعه می‌خوام این کار رو بکنم حس میکنم احمق هستم. برام راحت تره که حرف هاش رو دنبال کنم. مثل زانو زدن و یا لیس زدن آلتش. «من اهل حرف نیستم، اهل عملم.» بهش چشمکی می زنم.

امیدوارم این کارم اون رو به سمت دیگه ای سوق بده. به سمت کارهایی که دوست دارم انجامشون بدم .

اما اون بیخیال این موضوع نمی شه. «بهم توضیح بده.» دوباره این حرف رو تکرار میکنه و روی هر کلمه مکث میکنه.

چشمانم رو می‌چرخونم و میدونم از این کارم بدش میاد. اما میدونم توجهش با این کارم جلب میشه .

«چشمات و واسه من چرخوندی؟» به صندلیش تکیه میده. و انگشتانش رو با بی قراری روی میز میکوبه.

با حالتی لوس میگم: «شاید.»

«میدونی در مورد این کارت چه نظری دارم. بهت قلاده ی جدید دادم، برات شام و شراب آماده کردم مثل یک جنتلمن واقعی و بعد تو واسه من چشمت و میچرخونی؟ ازت یه کار ساده خواستم.»

نیشخندی میزنم. صداش رو دوست دارم. «کار ساده ای نیست .

احمقانه است. دوست ندارم در موردش حرف بزنم.»

هیچوقت اینطوری اذیتش نکرده بودم. از تغییر حالت صورتش خوشم میاد. امشب از عواقب کارم نمی ترسم .

هم کنجکاو و هم حسابی حشری هستم. میدونم کارهام به قدری اذیتش نمی کنه که بخواد به اتاق زیر شیروونی ببرتم .

بهم هشدار میده . «مراقب باش عروسک. داری روی یخ قدم می زنی.»

مکت میکنم. سعی میکنم فکر کنم که چی بهش بگم. مسخرش میکنم: «اه اه! یخ نازک» چشمانم رو میچرخونم . «چی؟ واقعا چه معنی می تونه بده.»

یکه ای میخورم وقتی یکدفعه از روی صندلی بلند می شه. هم می ترسم و هم شهوت زیادی رو حس میکنم. دور میز میچرخه و بازوم رو میگیره و من رو بلند میکنه .

محکم من رو میگیره و یک دستش رو دور کمرم حلقه میزنه.
ودست دیگه اش به زیر لباس میره. به اون اسباب بازی سکسی فشار
میاره. باعث میشه ناله ای بکنم. صورتش خیلی بهم نزدیکه .

زمزمه میکنه . «خوب امشب دوست داری چطوری بازی کنی؟ واقعا
میخوای یه چیز جدید و تجربه کنی؟»

نگاهم روی چشم هاش قفل شده . «میخوام درد رو تجربه کنم .

بهم نشون بده تا کجا می تونی پیش بری.»

چشم هاش برقی میزنه و به نظر فهمیده چی میخوام. نگاهش

قلبم رو به تپش میندازه .

وقتی یک دفعه بلندم میکنه شوکه میشم. من رو روی شونه هاش
گذاشته و حرکت میکنه. مثل یک شکارچی. «بیا امیدوار باشیمکه از
حرفت پشیمون نشی.»

چپتر 38 لیانا

میدونم که این بار همه چیز فرق میکنه. من رو به اتاق تاریک کنار اتاق خوابم می بره. اتاقی که بازی هامون اونجا انجام میشه.

من رو روی زمین میگذاره و سرتاپام رو نگاه میکنه. «این لباس خیلی رو تنت قشنگه.» میخوام از تعریفش تشکر کنم اما اون جلو میاد و زیپ لباس رو باز میکنه و بندهاش رو درمیاره. لباس روی زمین می افته. من تقریبا برهنه هستم. چیزی جز جوراب توری مورد علاقه اش نپوشیدم. با نگاهی گرسنه اش بهم خیره شده .

«اینطوری بهتره.» من رو جلوتر میاره و می بوسه. میدونم که نمی تونه غریزه اش رو کنترل کنه وقتی اینطوری برهنه جلوش هستم. تعجبی نمی کنم که دست هاش بین پاهام حرکت میکنه و اونهارو از هم باز میکنه. لب هامون روی همه و ناله ای میکنم. انگشت های کلفتش رو وارد آلت خیسم میکنم. وقتی متوجه خیزی آلتم میشه ناله ای از روی رضایت میکنه .

بوسمون رو قطع میکنه. «از الان هیجان زده ای؟ برو اونجا.» به سمت نیمکت چرمی اشاره میکنه. «زانونها اینجا و دست هات هم روی اون قرار میگیره.»

دستوراتش رو اجرا میکنم. یکمی تکنونم میده و حالا آلتَم کاملاً در
معرض نمایشه. دست هام رو میبنده. و بعد زانوهام رو هم میبنده
«به نظرت الان چه اتفاقی می افته؟» حالا پشتم قرار داره. در حال
تماشا کردن من هستش .

«به باسنم سیلی می زنی؟»

پوزخندی میزنه و به سمت کابینت میره و در شیشه ای رو باز میکنه
.

«طوری میگی که انگار اینکارو دوست داری. یادت باشه این
مجازاتِه.»

بهش میگم: «منتظرشم.»

وسیله ای چوبی و بزرگ رو برمیداره که شبیه پارو هستش. چشم
های من برق میزنن اون متوجه میشه. اون رو جلوی صورتم میگیره
«برام بخونش.»

با صدای بلند میخونم: «عروسک»

«دختر خوب. وقتشه که جایگاهت رو بدونی.» با لبه ی پارو باسنم رو
لمس میکنه. «روی کل باسنت این نوشته میشه وقتی کارم باهات
تموم شه. دوس داریش؟»

نفس هام تند شدن . «بله ارباب.» باسنم رو دوباره با پارو لمس میکنه

«میدونی خیلی طول میکشه که جای این نوشته ها روی باسنت معلوم بشه. باید کلی فشار وارد بشه. دردش زیاده عروسک. اما تو این و خواستی درسته؟»

چشم هام رو از خجالت می بندم . «بله ارباب.»

دوباره پارو رو بلند می کنه و می ترسم. من رو منتظر می گذاره . وقتی اولین ضربه رو حس میکنم اونقدر بد نیست. به سمت چپ و بعد راست باسنم ضربه می زنه. با کنجکاوی میگم: «اینهیچ ردی به جا نمیگذاره ارباب.»

«تحملت کمه آره؟» دو ضربه ی دیگه می زنه. هر کدوم شدید تر از قبل. چند بار این کارو میکنه و من لبم رو گاز میگیرم و نمی خوام گریه کردنم رو ببینم. به جاهای مختلفی ضربه می زنه .

«فک میکنی کافیه؟» بالاخره این رو می پرسه.

در حال اشک ریختن هستم. اما سرم رو تکون میدم . «نه ارباب .

فکر نمی کنم کافی باشه.»

میتونم بیشتر از این رو تحمل کنم. و میخوام خودم رو بهش اثبات کنم .

«دختر خوب. بذار مطمئن شی که به کی تعلق داری.»

ضربه ی بعدی نفسم رو می بره. و درد زیادی رو حس میکنم. و دچار سرگیجه ی ناگهانی میشم .

به جایی که ضربه زده نگاه میکنه. و به این نتیجه میرسه که این کافی نیست و بعد دوباره به همون نقطه ضربه می زنه. شدت ضربه خیلی زیاده .

صداش رو می شنوم که میگه: «زیباست.»

دونه های عرق روی پشتم سرازیر میشه. نفس نفس می زنم .

اما اون هنوز کارش با من تموم نشده . «این یکیشون بود ،عروسکم هنوز تحمل این رو داره که اون یکی طرف باسنش هم اینطوری بشه درسته؟»

سمت دیگه ی باسنم رو هم دوباره ضربه می زنه و روی هر دویاونها ردی به جا میگذاره .

میلرزم و اشک میریزم و اون بالاخره پارو رو کناری میگذاره .

«خودت این کارو خواستی عروسک.» دستش رو روی بدن داغم میگذره . «نظرت چیه؟»

سعی میکنم اشک هام رو فرو بخورم . «ممنون . ممنون ارباب.»
«دختر خوب.» به سمت دراور میره . «ازم تشکر نکن عروسک .

کارمون هنوز تموم نشده.»

میتروسم که دوباره بهم ضربه بزنه . اما به نظر میرسه که اون به چیز
دیگه ای فکر میکنه . یک چیزی رو در ورودی واژنم قرار میده و
فشارش میده و صدای فشار دادن دکمه ای رو میشنوم . و بعدش دید
ترین وایبریتور ممکن تو بدنم حرکت میکنه .

«تحملش برات سخته؟» در حالی می پرسه که صدای وایبریتور داره
تو فضای اطرافمون پخش میشه .

ناله ای میکنم و با سرم میگم نه .

و بعد فشار بیشتری به اون میده . نمیتونم جلوی صدای خودم رو
بگیرم . ناله هام بیشتر و بیشتر میشن .

صدای بریده شدن چسب نواری رو می شنوم . روبروم میشینه و بهم
خیره میشه . «امروز میخوام یه چیز دیگه رو بشمارم . میخوام تا اونجا
که دلت میخواد ارضا بشی و هر دفعه اش رو برام بشمارم .
فهمیدی؟»

تو همین لحظه دارم به ارضا شدن نزدیک میشم. «بله.» و درهمین لحظه موج های از لذت در بدنم به وجود میاد. «یک.» هنوز در حال اورگاسم هستم که این رو فریاد میزنم.

ازم تعریف میکنه: «دختر خوب.» به سرم دستی می زنه و بعد صاف می ایسته و کمر بندش رو باز میکنه، دقیقا جلوی صورتم. وقتی شلوارش رو میاره پایین، آلت برآمده اش رو میبینم و سریع دهنم رو باز میکنم تا اون بتونم اون رو در دهنم فرو کنه.

این یه لیسیدن ساده نیست. کنترلی روی بدنم ندارم. با شدت به دهنم ضربه می زنه و تنها کاری که میتونم بکنم اینه که مراقب باشم دندونام به آلتش آسیب نزنه. عقی می زنم. حواسم به وایبریتور نیست.

«بعدش میخوام که روی آلت ارضا بشی.» آلتش رو از دهنم بیرون می کشه، مایعی روی زمین میریزه و بعد خودش رو پشت من قرار می ده.

با شدت پاهام رو از هم دور میکنه در حالی که باسن زخمیم رو توی دست هاش گرفته. در حالی که هنوز اون چیز تو بدنمه، آلتش رو حس میکنم. محکم حرکت میکنه وایبریتور هم داره کاره خودش رو میکنه. هیچوقت این رو حس نداشتم. نمیتونم حرکت کنم، نمیتونم

مخالفت کنم. تنها کاری که میتونم بکنم حس کردن اورگاسم های مختلف و پشت همه .

«دو!» اون به ضربه زدن ادامه میده، با شدت و خشونت. بالای آلتش به باسنم برخورد میکنه با هر ضربه .

این اورگاسم خیلی طولانی می شه و من به ناله کردن مداوم ادامه میدم. میتونم حس کنم که انگشت هاش داره حرکت میکنه. وقتی اون تیکه ی جواهر و دست میزنه فریاد می زنم. اون رو خارج میکنه و به کردن من ادامه می ده. سوراخ باسنم رو لمس میکنه و با انگشتش به اون قسمت دست میزنه و واژنم رو محکم میکنه .

«این بعدیه.» صداش بلند تر از صدای وایبریتور هستش .

«باسنت و امروز گشاد میکنم عروسک.»

آهی میکشم. هیچوقت قبلا این کارو نکرده بودم. هیچوقت یه آلت درون باسنم نبوده. اونم کسی با این سایز. من از اون خواستم که درد بکشم .

وقتی آلتش رو بیرون میاره از روی ناامیدی ناله ای میکنم. با اینکه دوبار ارضا شدم اما هنوز بیشتر میخوام .

نوک آلتش جلوی سوراخ باسنم قرار میگیره. یکدفعه داخل میشهو بدنم می لرزه. سانت به سانت داخل بدنم میشه، عضله های باسنم رو فشار میده و میکشه .

صداش رو می شنوم: «آروم باش عروسک، اینطوری داری واسه خودت سخت ترش میکنی.»

وقتی جمله اش تموم میشه، به نقطه ای میرسم که سرشار از لذت و درده. حالا مثل اول درد ندارم و با حس جدیدی روبرو شدم .
قلبم سریع میزنه و بدنم داغ شده .

«یه دختر خوب باید اینطوری باشه.»

شروع میکنه به کردن من، به آرومی. پهلوهام رو بهش نزدیک تر میکنم تا بدنم بهش بچسبه و بیشتر داخلم بشه و دعوتش میکنم که سریع تر و محکم تر بهم ضربه بزنه .

بهش التماس میکنم: «بیشتر. محکم تر، سریعتر!»

وقتی بهش نگاه میکنم، درخواست این چیزها برام راحت تره اما با این حال خجالت میکشم و آرزو میکردم که نیازی نبود که این حرف ها رو بر زبون بیارم .

«چه عروسک هرزه ی خوبی.» پهلوهام رو میگیره و با شدت زیادی واردم میشه. این حس متفاوتی داره .

«این دفعه بهت ملحق میشم، داخل اون باسن تنگت ارضا میشم.»

حرف های شیطنت آمیزش من رو به لبه ی ارضا شدن می برم.
«سه!» اون هم همزمان با من به اوج میرسه و خودش رو داخل من
تخلیه میکنه و به قولی که داده عمل میکنه. دست هاش وارد پوست
باسنم میشه و به درد زیادی رو به اورگاسم اضافه میکنه.

وقتی آلتش رو خارج میکنه، بی رمق هستم. باسنم رو باز می کنه تا
ببینه که مایعش از من سرازیر میشه و از واژنم میگذره و روی رون
هام میریزه. در حالی که وایبریتور داره کار خودش رو میکنه .

این خیلی کثیف و خیلی عجیبه. در حالی که داره آلتش رو لمس
میکنه می ایسته. ناله می کنم و اون سرم رو میگیره و مجبورم
میکنه که بهش نگاه کنم. نمیدونم کی اما همه ی لباس هاش رو در
آورده و کاملاً لخت جلوم قرار داره .

با نگاهی تاریک بهم خیره می شه . «سه به یک. اما تو کارت هنوز
تموم نشده درسته عروسک کوچولوی من؟»

سرم رو تکیه میدم. دوست دارم با زبونم آلتش رو لیس بزنم .
«دوست دارم ببینم که یه بار دیگه واسم ارضا می شی. وقتی که
هنوز بدنت پر از مایع منه.»

حرف هاش خجالت زده ام میکنه. تکونی میخورم و وایبریتور حالا یک جای دیگه از آلتی رو لمس میکنه. حس میکنم ازم استفاده شده و دارم در نیاز و اشتیاق خودم غرق می شم. اشتیاقی که سال ها مخفی کردمش .

طوری بهم نگاه میکنه که همیشه آروز داشتم. اون هم مثل من به این کارها احتیاج داره. بخشی از وجودم که میترسم باهاش روبرو بشم رو برام نمایان کرد که تا الان ازش دور بودم .

دارم به اوج میرسم و اون متوجه شده. وقتی دارم ارضا میشم به چهرم خیره شده.

«چ...چهار» چشم هام واضح نمیبینم و درد و لذت بدنم رو فراگرفته. نفس نفس میزنم و ناله میکنم. سرم گیج میره .

دست هاش رو دور موهام محکم تر میکنه و صورتم رو بالا میگیره، اون هم داره به اوج میرسه و صورتم رو خیس میکنه .

آخرین بار من رو حسابی خسته و بی رمق میکنه. عضله های بدنم درد میکنه. وایبریتور حالا فقط باعث دردم میشه .

موهام رو رها میکنه و سریع به پشتم میره. بالاخره اون رو خاموش میکنه و دست و پام رو باز میکنه. خیلی ضعیفم و نمیتونم بایستم. من رو در آغوش میگیره در حالی که خودش تند تند نفس

می زنه. از اتاق خارج میشه و بدنم رو روی ملافه ها قرار میده و کنارم می خوابه .

هر دو میخندیم و خسته هستیم. هیچوقت فکر نمیکردم هیچکدوم از اینها امکان پذیر باشه، تا الان. این چیزی جز یک رویا نیست، یه فانتزی تاریک که شانسی برای واقعی شدنش قائل نبودم . حالا با این مرد که باعث شده حس شاهزاده بودن رو داشته باشم، اتفاق افتاده .

گونه ام رو لمس میکنه و سرش رو تکیه میده طوری که به نظر خودش هم این رو باور نداره. حرفی نمی زنم چون دوست ندارم این لحظه ی آروم و دوست داشتنی رو خراب بکنم. اما بعد اون این لحظه رو عوض میکنه با چیزی که قلبم رو به تپش میندازه و حس گرمی رو به وجودم میده.

«جوزف» نفسی بیرون میده . «اسم من جوزفه.»

چپتر 39 جوزف

بیست و یک روز. میدونم که داریم به انتهایش میرسیم. از این مساله متنفرم. هر روزی که میگذره اون بیشتر من و درگیره خودش میکنه. نمیتونم تصور کنم که از دستش میدم. به زودی...

ما تقریبا بیشترین مقدار زمان قرار داد رو باهم گذروندیم و این دقیقا زمانی که علاقم رو به دخترها از دست میدم.

اما با اون، همه چی برعکسه.

من رو به خودش نزدیک تر میکنه، و عمیق تر بهش وابسته میشم. فکر میکردم همچین چیزی امکان نداره. همه ی وعده های غذایی رو باهم میگذرونیم. از بودنش کنارم لذت می برم. دوست دارم پیشش عادی رفتار کنم. میدونم چیز بیشتری بینمونهست و نمی دونم چطور با این مساله کنار بیام.

هیچ کاری با اون انجام دادنش خسته کننده نیست. در مورد همه چیز به جز قرار داد باهم صحبت میکنیم. در مورد خانواده اش به من گفت، جایی که بزرگ شده و جایی که به مدرسه رفته و دوست هایی که داشته. و به دوست پسری که بهش خیانت کرده هم اشاره کرد. چیزی که باعث شد حس بدی داشته باشم.

نگذاشتم که بیشتر در موردش حرف بزنه چون نمیتونستم شنیدن این موضوع رو تحمل کنم .

یاد گرفته که سوال های درست رو بپرسه. دیگه من رو تحت فشار قرار نمیده. اما باز هم باعث شد که در مورد خانوادم و گذشته ام باهاش حرف بزنم. فکر نمی کنم تا به حال با کسی اینقدر در مورد خودم صحبت کرده باشم. میدونم که دارم از مرزهای خودم عبور میکنم .

همیشه وقتی همه چیز واقعی میشه خودم رو متوقف میکردم. با هیچ کس اطلاعات زیادی در میون نمیگذاشتم. اما با اون خیلی راحت در مورد همه چیز حرف می زنم. روبی همیشه با مهربونی با من حرف میزنه و به حرف هام خالصانه گوش میده. من رو با محبتش و درکش مجذوب خودش کرده.

امروز صبح اولین باری نیست که کنارش بیدار میشم. یکی دیگه از قوانینی که دوباره شکوندمش. خیلی شبها کنارش خوابیدم .
بعد از اینکه ساعت ها باهاش سکس داشتم. اول فکر میکردم به خاطر خستگی باشه و بیشتر از یکبار اتفاق نمی افته اما اینطور نبود.
هنوز خوابه و صورتش با موهای طلاییش پوشیده شده. دهنش کمی بازه .

یک بوسه روی گونه اش میگذارم. زیر لب ناله ای میکنه و بدن برهنه اش زیر ملافه ها تکونی میخوره.

زمزمه میکنم: «وقت بیدار شدنه، اگر تا 5 دقیقه بلند نشی به باسنت سیلی میزنم.»

«ده دقیقه.» آهی میکشه. «ده دقیقه خواهش میکنم ارباب. من خیلی خسته ام.»

صدای خیلی آرومه و مشخصه کاملاً بیدار نیست.

«5 دقیقه.» اصرار میکنم و یک بوسه ی دیگه بهش میزنم.

اون دوست دختر تو نیست و هیچوقت نمیشه.

میتونم بارها این رو تکرار کنم اما چیزی تغییر نمی کنه. من خیلی بیشتر از چیزی که باید عاشقش شدم.

18 روز دیگه بیشتر باهاش نیستم. فقط تو این روزها میتونم هر کاری که دوست دارم باهاش بکنم. بعد از این مدت، همه چیز تموم میشه.

تکرار میکنم: «5 دقیقه و گرنه نمیتونی واسه حداقل یک هفته بشینی رو باسنت.»

ناله می کنه و صداس از بین ملافه ها میاد. «بله ارباب.»

اتاق رو ترک میکنم. از پله ها پایین میرم. اون هیچوقت اتاقش رو بدون اجازه ی من ترک نمی کنه. هنوز اتاق خوابم و دفترم رو ندیده .

میخوام ماشین قهوه رو روشن بکنم که تلفنم زنگ میزنه. خیلیکم این اتفاق می افته و شوکه میشم. چه کسی صبح شنبه بهم زنگ میزنه؟

اولین آدم هایی که به ذهنم میرسند، پدر و مادر بزرگم هستن. اما امروز یکشنبه نیست .

قلبم تند تند میزنه و به سمت تلفن حرکت میکنم. وقتی شماره ی اون ها رو نمیبینم احساس آرامش میکنم اما بعد با دیدن شماره ی روی صفحه، عصبانی میشم .

تماس از طرف آژانسه .

چپتر 40 لیانا

سه هفته از زمانی که اون من رو ربوده میگذره. سه هفته از زمانی که زندگیم از من گرفته شد، میگذره .

دیگه تا الان مردم باید دنبالم باشن. در این 21 روز، به تلویزیون و اینترنت دسترسی نداشتم. اما فکر میکنم عکسم تو اخبار محلی حتما پخش شده .

به این فکر میکنم که به لوک شک میکنن؟ که من توسط اون دزدیده شده باشم یا کشته شده باشم. تعجیب نمیکنم که اون جزو اولین نفراتی باشه که به گم شدن من پی برده شده باشه .

نمیدونم در دانشگاه هم متوجه شده باشن یا نه .

همه ی فکرم این مدت مشغول اتفاقات بین خودم و جوزف بود .تنها چیزی که مهم بود ما بودیم، من و جوزف. در طی هفته ی گذشته خیلی با هم حرف زدیم. در مورد بعضی چیز ها مثل مردن پروفیسور نمی تونم باهاش حرف بزنم چون اون چیزی در مورد شغلم نمیدونه، فکر میکنه من یک فاحشه هستم. سعی کردم در مورد لوک حرف بزنم اما این اشتباه بود. بهش گفتم که لوک در مورد نیازهای جنسی من چی میگفت. خیانتش رو هم به جوزف گفتم .

نفس راحتی زیر دوش میکشم. اون به زودی دنبالم میاد تا برای صبحونه به طبقه ی پایین بریم. باید لباس بپوشم و حاضر شم.

هر روز مثل همه. با اینحال خیلی اتفاق متفاوتی هم می افته که اصلا انتظارشون رو ندارم. درد و لذتی که تو جلسه های تمرین داریم باعث میشه گاهی از خودم سوال کنم که چرا بالاینکه میتونم برم از این مکان دور نمیشم .

فقط دیدنش و صداش باعث میشه تحریک شم و بدنم خیس بشه حتی قبل از اینکه اون لمس کنه .

دارم به همه ی این ها وابسته می شم. مخصوصا جوزف و این من رو می ترسونه .

اما همه چیز به زودی تموم میشه. اون من رو رها میکنه .

فکر میکنه من یه فاحشه ام که همه ی اینکارها رو به خاطر پول میکنم مهم نیست چقدر بهش حس نزدیکی داشته باشم .هیچکدوم از این ها براش واقعی نیست. و احتمالا قبلا همه ی این ها رو انجام داده. هی بهم میگه که من نسبت به بقیه برتری دارم اما مطمئنا همه ی این کارها رو با دختر های دیگه هم کرده. سرم رو تگون میدم و از این حقیقت تلخ دوری میکنم. این هاهمه مشکل آینده ی منه و بعدا باهاشون کنار میام .

فعلا باید روی امروز و زمانی که برام باقی مونده تمرکز کنم.

از حموم خارج میشم و در حال خشک کردن خودم هستم که صدای
پاهای جوزف رو می شنوم .

خدایا اون خیلی زود اومد بالا .

سریع حوله رو دور خودم میپیچم. توی اتاق زانو میزنم روی زمین و
اون در رو باز میکنه.

یک چیزی درست نیست. میتونم این رو سریع بفهمم. جوری که در
رو باز میکنه و تند تند نفس میکشه .

سرم رو بلند میکنم و با تعجب بهش نگاه میکنم.

وقتی صورتش رو میبینم نفسم می بره. گونه هاش سرخ شده
وموهاش بهم ریخته. نفس نفس میزنه طوری که انگار ترسیده .

هیچوقت اینطوری نبود. ترسیده، عصبانی و سردرگم. یک چیزی باید
اشتباه باشه.

نگاه هامون قفل میشه .

میخوام ازش بپرسم مشکل چیه .

اما نمیتونم. چشم های سردش من رو میترسونه .

جرات

سوال پرسیدن رو ندارم چون از جوابش می ترسم.

چپتر 41 جوزف

اونا چرا باید به من زنگ بزنن؟ قبلا هیچوقت اینکارو نکردن .

همه چیز طبق قرارداد داره پیش میره .

باید مورد اضطراری پیش اومده باشه .

همه چیز با روبی عالی پیش رفته. برای لحظه ای نمیخوام گوشی رو بردارم. اما منصرف می شم .

«بله.»

صدای یک زن رو میشنوم . «آقای بنت؟»

این لیسا هست، کسی که قرار داد ها رو تنظیم میکنه .

بلند میگم: «بله معلومه که خودمم.»

«من لیسا هستم از لذت های خشن.»

حرفش رو قطع میکنم: «میدونم، چه مشکلی پیش اومده؟ چرا بهم زنگ زدین؟»

لیسا گلوش رو صاف میکنه . «آقای بنت، ما خیلی تعجب کردیم که

شما با ما تماس نگرفتین. خانم روبی رد با ما تماس گرفتن و گفتن

که شما سراغشون نرفتید. نمیدونم چرا اینقدر طول کشیده تا به ما

پیام بده اما برام عجیبه که چرا شما بهمون نگفتید که این قرار داد
انجام نشده؟»

حرف هاش هوای توی ریه هام رو خالی میکنم. بدون حس ایستادم،
حتی نمیتونم نفس بکشم. خون دررگهام یخ میزنه .

زنی به اسم روبی رد بهشون زنگ زده .

کسی که من به عنوان برده ام خریده بودمش. کسی که قرار بود طبقه
ی بالا باشه و منتظر برگشتن من باشه .

و گفته که هیچ وقت سراغش نرفتم .

«آقای بنت؟»

زمزمه میکنم . «مطمئنی؟» صدام به سختی بیرون میاد.

به نظر لیساز سوال من تعجب می کنه؟

«بله اون خودش به آژانس اومد و گفت که زمان مشخص بدون

اینکه شما برید سراغش گذشته. اون غرامت می خواد به خاطر

استرس و فسخ قرارداد.»

نمیتونم جواب بدم. حس میکنم چیزی داره به سینه ام فشار میاره و

نفسم رو بریده. تو ذهنم دنبال چیزیم که معنی بده .

«اتفاقی پیش اومد؟ چرا شما با ما تماس نگرفتید؟ مشکلی هست؟»

گلوش رو صاف میکنه و ادامه میده . «آقای بنت، اگر خانم روبی مشکلی داره بهمون بگید. اون داره حقیقت رو میگه؟ آیا شما رو راضی نکرد؟ اگر اینطوره چرا بهمون اطلاع ندادید؟»

هنوز هم زبونم بند اومده. ذهنم بازو بسته میشه بدون اینکه صدایی از اون خارج بشه. نمیتونم بفهمم چه اتفاقی داره میفته .
سرم رو تکون میدم .

«آقای بنت؟ هنوز پشت خط هستید؟» باید یه چیزی بگم .

اولین چیزی که به ذهنم میاد اینه که بگم روبی اینجاست توخونه.
سه هفته است که اینجاست.

و همه چیز خوبه.

همه لعنتی خیلی خوبه.

اما اینطور نیست.

«آقای بنت من_»

با صدایی شکسته میگم: «بله همه چیز خوبه. یه مشکلی پیش اومد. مشکل خانوادگی من متاسفم. خیلی مشغول اون بودم و نتونستم با آژانس تماس بگیرم.» «اه متاسفم.» لیز به نظر قانع نشده .

بهش میگم: «خسارت اون دختر رو بدید.»

«چشم آقای بنت. مشکلش رو حل میکنم. میشه زمان بعدی روبهمون بگید؟»

«متاسفم بابت مشکلی که پیش اومد، فقط یک سوالی دارم. این دختر روبی، همون کاری که گفته بودیم رو انجام داد؟»

«طبق اون چیزی که به من گفتید اون بیرون میرفت و لباس هایی که گفته بودید رو هم پوشیده بود.» سعی میکنم به آرومی نفس بکشم .

روبی یا هر کی که اون هست، هیچ کدوم از چیزهایی که خواسته بودم رو نپوشیده بود. جوراب توری به تن نداشت و نمیدونست چرا از دستش عصبانی میشدم. و همیشه با ترس به من نگاه میکرد .

و همیشه این ترسش واقعی بود. چون واقعا می ترسید.

اشتباه کردم. من زن اشتباهی رو دزدیده بودم .

چطور امکان داره همچین چیزی اتفاق بیفته؟

«اه اما اون به یه چیز اشاره کرد. کت قرمزش یه شب دزدیده شد و فکر کنم اون نشونه ی اون بود.» بله.

اون کت لعنتی.

من روزها در حالی که کت تنش بود تماشاش کرده بودم. دیدم که با اون کت وارد بار شد و بعد از بار خارج شد با همون کت .
یا اینطور فکر میکردم.

ازش میپرسم: «تو بار ازش دزدیدن؟»

«بله، فکر کنم همچین چیزی گفت.» به نظر لیسای سورپرایز شده
«شما از کجا __»

سریع میگم: «فقط حدس زدم. من یه کاری دارم که باید بهش
برسم. شما خانم روبی رو راضی کنید. باز هم معذرت میخوام بابت
مشکلی که درست کردم.»

«بله البته، نمیخواید یه قرار داد دیگه ببندیم؟»

«نه الان نه. خدا حافظ.»

منتظر نمیشم که حرفاش تموم بشه و سریع به سمت طبقه ی بالا
میرم .

هنوز هم به سختی نفس می کشم. ترسی وجودم رو فرا گرفته .
اون روبی رد نیست. اون حتی بهم گفتش که روبی نیست . «تو فکر
میکنی من روبی هستم؟ اما من نیستم.»
اما من خیلی فکرم مشغول بود و به حرف هاش گوش نکردم .
خیلی توی بازی فرو رفته بودم .
اگر دختری که بالا هست روبی رد نیست، پس اون کیه؟

چپتر 42 لیانا

در حالی که داره می لرزه میگه: «تو اون کت رو دزدیدی؟» قلبم می ایسته.

او میدونه.

نمیدنم بعد از اینکه از اتاق رفت چه اتفاقی افتاد. اما میدونم که فهمیده.

میدونه که من اون زنی که فکر میکرد نیستم.

بهش خیره میشم. دهنم باز مونده. نمیتونم بهش جواب بدم.

«تو اون کت خز رو دزدیدی. مگه نه؟» هر کلمه رو با مکث میگه.

«شما دارید من و میترسونید ارباب_» حرفم رو قطع میکنه: «بههم

بگو!» سری تکون میدم. «بله اینکارو کردم.»

حالت چهره اش تغییر میکنه. انگار چیز با ارزشی رو برای همیشه برداشته.

زمزمه میکنه: «تو روبی رد نیستی.»

این سوال نیست. اما من سری به نشونه ی موافقت تکون میدم .

«درسته.»

سعی میکنه نفس بکشه و دست هاش تو هوا حرکت میکنه . «من
گند زدم. من یه گند بزرگ زدم.»

نمیدونم چی بگم. سرجام نشستم. دست هام مشت شده . با صدایی
آروم میگم: «اسم من لیاناست. بهت گفتم.» «لعنتن لعنت! لعنت!!»
وقتی دست هاش رو بالا میبره می ترسم. دست هاش بین موهاش
می ره. در طول اتاق عقب جلو میره .
«لعنت بهش! این نباید اتفاق بیفته!» صداش خیلی بلنده .

یک لحظه می ایسته و برمیگرده به من نگاه میکنه. ترس و ناراحتی
رو تو چهرش میبینم .

«من خیلی متاسفم. من اشتباه کردم و گند زدم.»

بهم نزدیک میشه و جلوم زانو میزنه . «من فکر کردم تو یکی دیگه
هستی.» توضیح میده: «زنی به اسم روبی رد من...اون و استخدام
کردم که همه ی اینکارارو بکنه. اینکه باهم نقش اربابو برده رو بازی
کنیم.»

لب پائینیم رو گاز میگیرم. حدسم درست بود .

«اون...تو کت قرمز رو پوشیده بودی.» به سمت کت و تخت اشاره
میکنه. «اون نشونه ی این بود که تشخیصش بدم. کت نشونه بود و
کارت بیزنسش.» حرفش رو قطع میکنم. «می دونم.» بهم با
تعجب خیره میشه. «منظورت چیه؟»

«میدونم چی شد. منظورم اینه اولش نمی دونسته. اما مدتی که
فهمیدم.»

حالا صورتش عصبانیه. فریاد میزنه: «تو چی؟»
حوله رو محکم تر تو دست هام میگیرم و سعی میکنم از خودمدر
برابر خشمش محافظت کنم .

«ایرادی نداره.» دستم رو به آرومی بالا میبرم. «من از دستت
عصبانی نیستم. مشکلی بینمون نیست.»

یک ابروش رو بالا میده. به من با نگاه خاصی خیره میشه .
«ما خوبیم؟ تو بهم دروغ گفتی! تو چطور فهمیدی؟ بهم کلک
زدی؟»

ازش می پرسم: «بهت کلک زدم؟ نه! اینطوری نبود. یه اشتباه ساده
بود. تو فکر کردی من اون باریه توی بار بودم. همون زن با کت
قرمز.»

با چشمانی باریک شده بهم نگاه میکنه. دست هاش مشتشدن.

«نمیدونستم چه اتفاقی داره میفته. نمیتونستم منطقی تو کارت پیدا کنم.»

«کی؟» حرفم رو قطع میکنه. «کی فهمیدی که چه اتفاقی داره میفته؟»

با نفرت بهم نگاه میکنه .

«وقتی تو روبروی صدام کردی اون موقع شک کردم که شاید من و با کسی دیگه ای اشتباه گرفته باشی.» اخمی رو صورتش ظاهر میشه .
«مطمئن نبودم اما خیلی چیزا بودن که نشون میداد یه چیزیا اشتباه شده. همیشه طوری رفتار میکردی که انگار من میدونم داره چه اتفاقی اینجا میفته.»

نفسی بیرون میده . «اما تو نمی دونستی نه؟ تو فکر میکردی من یه آدمکش هستم که میخوام بهت تجاوز کنم و بکشم.»

بهش نگاه میکنم. حرف هاش درسته. اما الان خیلی زمان گذشته و دیگه ازش نمی ترسم.

اون حالا یه آدم دیگه است.

«اون اوایل آره اما __»

حرفم رو قطع میکنه . «تو من و یه مجرم کردی. و من حالا یه مجرم هستم. من کارای اشتباهی با تو کردم. تو میدونستی اشتباهن. بهم دروغ گفتی و گذاشتی فکر کنم همه چیز اونطوریکه باید اتفاق افتاده.»

مکت میکنه. گلوش رو صاف میکنه. با لحنی تهدید کننده حرف میزنه .

«هدفت چی بود؟ میخواستی ازم اخاذی کنی؟ منو تهدید کنی و از من احمق پولدار، سود ببری؟»

مخالفت میکنم . «چی؟ نه! چطور میتونی این و بگی؟»

تهمت هاش درد آورده. اون واقعا فکر میکنه من بازیش دادم؟ هیچ کدوم از چیزایی که بینمون بود براش معنی نداره؟

«چطور میتونی این و بگی؟» فریاد میزنه. دوباره راه میره و سعی میکنه عصبانیتش رو کنترل کنه .

داره خیلی درد میکشه و نمیتونه این رو مخفی کنه.

چپتر 43 لیانا

«جوزف، لطفا__»

«من و اینطوری صدا نکن» بر سرم فریاد میزنه. «این اشتباه بود که
اسمم و بهت بگم. هیچوقت نباید این کارو میکردم. همه اش اشتباه
بود. یه اشتباه لعنتی بزرگ!» صداش خیلی بلنده.

«لطفا_»

میبینم که محکم با مشت به دیوار کنار دراور ضربه میزنه. روی
پاهایم می ایستم.

دست هاش دوباره و دوباره به دیوار می خورن. دست هاشخونی شدن
و دیوار رو هم قرمز کردن. با هر ضربه زخم هاش بزرگتر می شن.

فریاد میزنم. «تمومش کن جوز_»

حرفم رو قطع میکنم و اصلاحش میکنم. «ارباب! تمومش کن!

داری به خودت آسیب می زنی.»

اون به مشت زدن ادامه میده. هر ضربه مثل یک خنجرى به درون
قلبم فرو میره. احساس خفگی دارم. با نا امیدی تماشاش میکنم.

نمیتونم بذارم این اتفاق بیفته. باید متوقفش کنم.

فریاد میزنم: «ارباب.» به سمتش میرم. سعی میکنم این بار با صدای
آروم تری صداش بزنم. دستم رو از پشت، دورش حلقه میکنم .
بدنش سفت و محکم، سعی میکنم لمسش کنم. حوله بر روی زمین
می افته و من کاملا برهنه میشم .

مشت هاش متوقف می شن. نفس هاش آرومتر میشن .

زمزمه میکنم . «ارباب. خواهش میکنم این کارو با خودت نکن .

با این کارت به من بیشتر از خودت آسیب میزنی.»

میلرزه و دستش رو از دیوار دور میکنه. دستم رو محکم در دستش
میگیره. تعجب میکنم و یکدفعه میچرخه و من رو به سمت خودش
میکشه. میتونم اشک ها رو در چشمانش ببینم . صورتم رو تو دست
هاش میگیره و می بوسم. زبون هامون بهم گره میخوره و با
ناامیدی هم رو می بوسیم .

میتونم بوی خون رو حس بکنم. در حال اشک ریختنم .

بوسمون رو قطع میکنه و به چشم های خیس من نگاه میکنه.

زمزمه میکنه: «تو باید بری.» شوکه میشم . «نه من نمی خوام برم.»

اما اون سرش رو تکون میده .«باید همین الان بری. هر چقدر بخوای بهت پول میدم. تو نمیتونی اینجا بمونی. بعد از این اتفاقات نمیشه.»

نفسم تو سینه حبس میشه .«چی؟ تو نمیتونی جدی باشی.» دست هام رو روی دست هاش میذارم .«ارباب. من نمیخوام برم.» لب هام می لرزن .«میخوام اینجا بمونم. من دو__» «نه.» حرفم رو قطع میکنه .«تو بهم خیانت کردی. من و مجرم کردی. می دونستی و بهم نگفتی. این قرار بود یه بازی باشه ،قوانین من و تحت کنترل من. تو همه چی رو از من گرفتی و این رو بازی خودت کردی.»

سعی میکنم سرم رو تکون بدم اما نمیتونم اون صورتم رو محکم گرفته.

«شاید تو یه فاحشه نباشی اما قابل اعتماد نیستی، من رو گول زدی. باعث شدی کنترلم رو از دست بدم. باعث شدی نقش دوست پسر و دوست دختر رو باهم بازی کنم. همه اش حقه بود. تو باعث شدی چیزهایی رو باور کنم که واقعی نبود.» «نه این درست نیست. من هیچوقت گولت نزدم. من نمیخواستم این اتفاق بیفته. همه چیز واقعی بود. همه چیز__»

فریاد میزنه.«نه! همه اش بر پایه ی یه دروغ بود. من تحت تاثیر قدرت تو بودم! تو یه جادوگری!»

در حالی که من رو نگه داشته حق حق گریه میکنم. اون عصبانیه .
از دست خودش عصبانیه .

«تنها کسی که علاقه مند شد من بودم. من عاشقت شدم. شاید اون
زنی نباشم که تو سفارش دادی اما میخوام مال تو باشم. من این کار
ها رو نکردم که تو بهم پول بدی.»

میدونم که کلمه هام داره آرومش میکنه. اون حق داره فکر کنه که
من بهش خیانت کردم. اونقدری بهم از خودش گفته که میدونم حق
داره از دستم عصبانی باشه.

دوست داره همه چیز تحت کنترلش باشه. باید بدونه که مقصر نیست
.

نفسی بیرون میدم. «شاید تو اشتباه کرده باشی. زنی که سفارش
داده بودی رو ندزدیدی. اما تو زن درست رو انتخاب کردی.» با
سردرگمی بهم نگاه میکنه.

«این باید اتفاق می افتاد. این سرنوشت ما بوده.»

چپتر 44 جوزف

اون هنوزم اینکارو میکنه، هنوزم جادوش رو من اثر داره.
کلماتش، لمسش، آغوش گرمش تا مغز استخونم اثر می گذاره .
سال هاست که کنترلم رو از دست ندادم .
دوباره بهش تهمت میزنم . «تو بهم خیانت کردی.» نمیگذارم اشک
هاش من و فریب بده. اون دروغگوئه .
دستم رو لمس میکنه . «نمیخواستم بهت خیانت کنم. میخواستم
باهات باشم. به خاطر همین چیزی نگفتم. میترسیدم که مجبورم
کنی ترک کن.»
مکت میکنه و لب پائینیش رو گاز میگیره . «و تو این کارو میکردی.
مثل الان که میخوای ترک کن.» رهاس میکنم. باید اینجا رو ترک
کنم .
من یک زن رو دزدیم و زندگیش رو ازش گرفتم. حتی شاید پلیس
دنبالش باشه . «مردم دنبال تو هستن. باید بری خونه. باید از من دور
شی.»
دست هاش رو دور بدن برهنه اش قرار میده . «نه! من میخوام
بمون__»

فریاد میزنم. «نمیتونی! نمیتونیم طوری رفتار کنیم که انگار همه چیز درسته. نمیتونیم وانمود کنیم که این درسته که تو رو دزدیدم و به عنوان برده ام اینجا آوردم و بعد سکس داشتن باهات عاشق_»
خودم رو متوقف میکنم قبل از اینکه کلمه ی احمقانه ای بگم .
اما اون جمله رو برام تموم میکنه.

زمزمه میکنه . « که عاشقم بشی. این چیزی نیس که میخواستی بگی؟» چشم هاش خیس هستن و برقی درونشون میبینم .
بهش نگاه میکنم. احساساتم رو فرو میخورم. روی یکی از گونه هاش خون جاری شده. خون من که با اشک هاش مخلوط شده و از صورتش سرازیر شده.

اون دیوونه است اگر بخواد با من بمونه بعد از کارهایی که باهاش کردم. هیچ توضیح قانع کننده ی دیگه ای وجود نداره. و حرف بعدیش این رو اثبات میکنه .

«من و توی اتاق زیرشیروونی حبس کن. مجازاتم کن.»

«چی؟ تو دیوو__»

«برام مهم نیست چقدر طول میکشه که من رو ببخشی.» من رو متوقف میکنه. «اما میدونم که لیاقت مجازات شدن رو دارم.»

بهم نزدیک تر میشه . «بذار بهت نشون بدم که میخوام مال تو باشم.
مجازاتم کن و بذار بخشیده بشم.»

بهش میگم: «باید دیوونه شده باشی که فکر کنی من واقعا اینکارو
میکنم.»

بینمون فاصله می ندازم. چشم هاش من رو با ترس دنبال میکنه
نمیتونم با این مساله الان کنار بیام. او همین الانش هم من رو خیلی
درگیر کرده باید از اینجا بیرون برم . «لباس هات رو بپوش میبرمت
خونه.»

صورتش نشون میده که شوکه شده. به سمتم میاد اما این بار
نمیگذارم لمسش کنه. دستم رو بلند میکنم و انگشتم رو به سمتش
میگیرم . «عروسک. خودت و تمیز کن و لباس بپوش.»

میبینم که داره خودش رو مجبور میکنه که از من اطاعت کنه. اون
خیلی خوب آموزش دیده . «همین الان زود لباس میپوشی .
فهمیدی؟»

بهش نگاه میکنم. کاملا برهنه روبروم قرار داره. خون و اشک از گونه
های زیباش جاری شده. نیازمنده لمس اربابشه. و من دارم ردش
میکنم.

قلبم میشکته وقتی اینطوری میبینمش. باید این اتاق رو ترک کنم .

میتونم صدای حق حق گریه هاش رو پشت سرم بشنوم .

هنوز در رو نبستم که میبینم سریع حرکت میکنه و از کنارم میگذره
و به سمت در اتاق زیر شیروونی میره .

چتر 45 لیانا

نمیدونم میخوام چیکار کنم. وقتی به در اتاق زیر شیروونی میرسم میبینم که باز هستش. برخلاف بقیه ی درها که همیشه قفل بودن. سریع به داخل میرم. و بعد در رو میبندم.

قلبم سریع میزنه و افکار مختلفی به مغزم هجوم آوردن. دارم چه کار میکنم؟ کاملاً برهنه هستم. این اتاق خالی و سرده. میتونم صدای قدم هاش رو بشنوم. محکم به در ضربه میزنه. بدنم میلرزه.

فریاد میزنه: «بیا بیرون!»

«نه! تو داری قوانین رو میشکنی. من باید مجازات بشم.»

به نظر اون دیگه دوست نداره بازی کنه.

«زود بیا بیرون یا اینکه خودم میکشونمت بیرون.»

باز هم به در ضربه میزنه. پاهام روی زمین سرد قرار داره و درد زیادی دارم. در رو محکم میگیرم تا ضربه هاش اون رو باز نکنه.

«اگر در رو بشکونی بهم آسیب می زنی. تو بهم قول دادی که بهم

آسیب نزنی.»

دوباره با صدای بلندی می‌گه: «برو کنار. مثل دیوونه ها داری رفتار میکنی.»

شاید دیوونه شدم. این تنها راهیه که من بدم .
از در دور میشه.

«ازم چی می‌خوای؟» به نظر تسلیم شده. «چقدر باید بهت بدم که
بیخیالم بشی؟» با عصبانیت ناله ای میکنم .

«من فاحشه نیستم! تو بهم پول نمیدی مهم نیست چجوری همه
چیز تموم میشه، من پولت رو نمی‌خوام.» می‌پرسه: «پس چی
می‌خوای؟»

مکت میکنم و لب پایینم رو گاز میگیرم. نفس عمیقی میکشم.
میتونم اینکارو بکنم. میتونم .

به اطراف این اتاق که روزی می‌خواستم ازش فرار کنم نگاه میکنم.
باور نمیکنم از اون موقع فقط سه هفته گذشته باشه. انگار یک آدم
دیگه شدم و اون زندگیه دیگه ای بود .

«میدونی من همچین چیزی رو کل عمرم آرزو میکردم. همیشهرآرزو
میکردم که ربوده بشم و حبس بشم و یک مرد زیبا مثل تو رو ارضا
کنم.»

چشم هام رو می بندم. خجالت آورده که همچین چیزی رو اعتراف کنم. «دوست پسر همیشه بهم میگفت به خاطر جوری که پدرم و مادرم باهام برخورد کردن اینطوری شدم. چون وقتی بچه بودم من رو زدن و حالا هم دوست دارم که تنبیه بشم. اما من نمیخوام این رو بارو کنم. و فکر نمیکنم این درست باشه.» مکشی میکنم. سعی میکنم به صداها گوش کنم. صدای نفس کشیدنش رو می شنوم. منتظر هست که من ادامه بدم.

«پدرم یه عوضی بود. هیچوقت دوست ندارم یه مرد باهاماونطوری رفتار کنه. اما من این رو میخوام. تو رو میخوام. چیزی که تو میتونی بهم بدی رو میخوام.»

دوباره مکش میکنم. سعی میکنم جلوی اشک هام رو بگیرم .

«اگر من رو مجبور کنی برم، برای همیشه از دستت میدم و ترجیح میدم که اینجا بمونم تا اینکه دیگه هیچوقت نبینمت.» دوباره اشک میریزم. میتونم صدای حرکت کردنش رو بشنوم. اما به در ضربه نمیزنه .

آروم بهم میگه: «بذار پیام تو.»

چپتر 46 جوزف

چند دقیقه ای میگذره و بعد از کنار در میره کنار. در رو به آرومی باز میکنم.

وسط اتاق ایستاده، برهنه در حالی که داره اشک میریزه .

وقتی سریع به سمتش میرم، یکدفعه صدای گریه اش زیاد میشه .

در آغوش میگیرمش . «متاسفم»

در حالی که گریه میکنه میگه: «بهم گفتم که هیچوقت بهم آسیب

نمی زنی. بهم قول دادی.»

چشم هام رو میبندم . «تو نمیدونی که من چقدر بابت همه چی

متاسفم.»

صورتش رو درون سینه ام مخفی میکنه. حق حق میزنه و میلرزه

.بلندش میکنم و از اتاق خارجش میکنم. وقتی متوجه میشه دارم از

اتاق خارجش میکنم گریه هاش متوقف میشن .

«به اندازه ی کافی مجازات شدی عروسک.» وارد راهرو میشم .

با دقت به چشم هام نگاه میکنه . «میخواهی من رو بفرستی برم؟»

سرم رو تکیون میدم . «تو دیوونه ای و عجیب غریبی. اما تو عروسک

دیوونه ی منی.»

در سرویس بهداشتی رو باز میکنم. «بیا تمیزت کنیم.»

دماغش رو بالا میشکه و میلرزه. میخوام ازش محافظت کنم .

هیچ کس مخصوصا من اجازه نداره که باعث بشه اینطوری شه .از اینکه مردهای دیگه ممکنه باهاش همچین رفتاری داشته باشن متنفرم. پدرش، دوست پسرش اونها لیاقت ندارن که نزدیکشبن. آب رو باز میکنم .

ناله ای میکنه: «دستت! وحشتناک شده. باید به دکتر سر بزنی!» به دست هام و زخمش دقت نکرده بودم .

دستم رو میگیره و به خودش نزدیک میکنه تا ببینه چقدر آسیب دیدم .

«چیزی نیست، حتی دردم نمیکنه.»

اخم میکنه .«وسایل کمک های اولیه ات کجان؟» آهی میکشم .«بهش میرسم نگران نباش.»

«خواهش میکنم.» التماس میکنه .«این تقصیر منه. اگر مراقب زخمتم نباشی این یه مجازات میشه واسه من.»

مکث میکنه .«این کارت من رو عذاب میده. اینطوری بهم آسیب میزنی.»

نمیتونه نیشخند روی صورتش رو مخفی بکنه .

«میدونی که میتونی از این هر موقع دلت میخواد استفاده کنی آره؟»

لبخند می زنه . «امروز هم میتونم این کارو کنم؟»

نمیتونم در مقابل درخواستش کاری کنم و تسلیم میشم. دستم رو میبندم. درد زیادی دارم .

وقتی آب داره روی سینه هاش میریزه تماشاش میکنم. همینبرای برآمده شدن آلتَم کافیه. وقتی تحریک شدنم رو میبینم میخنده. آلتَم به ران هاش فشار میارن.

چشمک میزنه . «حتی بعد همه ی این اتفاق ها؟»

«نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم. وقتی عروسک به این زیبایی روبرومه.»

چند ساعتی از موقعی که حقیقت رو فهمیدم گذشته .

من اون رو دزدیم. زندگیش رو گرفتم. اون کسی نبود که انتظار داشتم.

برای همین همه چیز اینهمه واقعی بود. چون همه چیز واقعی بود .

هنوز اینجا هست و میخواد اینجا باشه همونطوری که من میخوام .

«مردم باید دنبالت باشن، خانوادت، دوستات. شاید اگر اخبار رو ببینیم اونجام نشونت بدن.»

لبخند تلخی میزنه. «من دوستای زیادی ندارم. از وقتی اینجا هم اومدم دوستی نداشتم. شاید مادرم دنبالم باشه.» بهش میگم: «باید بهشون اطلاع بدی که حالت خوبه.» سری تکون میده. «میدونم باید اینکارو بکنم.»

«باید بگی کجا بودی.» عذاب وجدان رو حس میکنم.

آتم رو میگیره. «یه چیزی بهشون میگم.»

آهی میشکم. به آرومی آتم رو لمس میکنه و فشاری که روم هست رو کم میکنه.

«زندگیم قبل از تو خیلی خالی بود. لازم بود که از همه چیز دورباشم.» بهم خیره میشه.

ازش می پرسم: «برای همین اون شب تو بار بودی؟» سری تکون میده. «آره.»

«چرا اون کت رو دزدیدی؟» میخوام دلیل این کارش رو بدونم.

لبخند شیطنت آمیزی میزنه. «شاید میدونستم من و به تو میرسونه.»

چتر 47 لیانا

روز 39، امروز، روزیه که قرار بود همه چیز تموم یشه.

جوزف همه چیز رو بهم گفت. در مورد قرارداد ها و آژانس، در مورد قوانین و پولی که به دخترها و آژانس می داد. پول به قدری کافی بود که لازم نباشه دوباره همچین کاری کنن .

«تا حالا عاشق هیچکدومشون نشدی؟»

جوزف سرش رو به نشونه ی نه تگون میده . «وقتی قرارداد تموم میشد دیگه کاری بهشون نداشتم، اونموقع دیگه ازشون خسته شده بودم.»

ازش پرسیدم که اونها عاشق جوزف شده بودن، فکر اینکه اون بالین زن ها چه کارهایی کرده بود، قلبم رو به درد می آورد .میدونستم که اون زن ها تحت تاثیر جوزف و کارهایی که میکرد بودن.

«نمیدونم، برام مهم نبود.»

حرف هاش سرد هستن، برام عجیبه که از بین تموم این زن ها من کسی بودم که قلب یخ زده اون رو ذوب کرد. من جوزف دوست داشتنی و مهربون رو پیدا کردم .

هجده روز گذشته مثل یک ماه عسل بودند، ما در این مدت خیلی بهم نزدیک شدیم. خورش رو ترک نکردم و بهش التماس کردم که بگذاره قرار داد و کامل کنیم.

در زندگیم چیزی وجود نداشت که به خاطرش برگردم. زنگ زدنبه مادرم بدترین قسمت ماجرا بود. وقتی صدام رو پشت تلفن شنید شوکه شده بود، اما بعد آروم تر شد. و در آخر هم به سرزنش کردن من پرداخت. و خوشحال بود که لازم نیست دیگه نگران من باشه . هر روز کنار جوزف بیدار میشدم. اما امروز همه چیز تموم میشد . و قرار داد به پایان می رسید .

امروز همینطور روزیه که قلاده ام باز میشه. باید از خیلی چیزها خداحافظی کنم. کت قرمز رو بسته بندی کردیم و به صاحبش برگردوندیم. دوست داشتم اون رو نگه دارم چون برام خاص بودن با اینکه خیلی زشت بود. اما این کت موقعی که نیاز داشتم من رو گرم نگه داشته بود .

با اینحال این کت هم مختص گذشته ای بود که حالا تموم شدهبود .

روبروی درهای شیشه ای ایستادم و به منظره نگاه میکنم. دیگه داخل طبقه ی بالا حبس نیستم و جوزف من رو داخل خونه اش آزاد گذاشته. این خیلی طبیعیه و انگار همیشه باید اینطوری میشد .

بههم گفتم که اصولا چند نفر رو در خونه داره که کارهایش رو انجام میدن، من فقط یکی از اونها رو دیدم. یک خانم که خیلی مهربونه. همون کسی که ماشین قرمز رو داشت. وقتی دیدمش خیلی استرس داشتم. اون هم از دیدن من متعجب بود. اما چیز خاصی بهم نگفت .
«حاضری؟» صدایش رو از پشت سرم می شنوم.

میچرخم و میبینم که مثل همیشه عالی به نظر می رسه. کتشلوار آبی رو پوشیده که رنگ مورد علاقه ام هستش. ریش هاش رو زده و موهایش رو مرتب کرده. من یک پیراهن ساده پوشیدم .
«آره.» اما این دورغه.

میدونستم که این روز میاد اما براش هنوز هم آماده نیستم .
دوست دارم همیشه در آغوشش باشم در حالی که بدن گرمش من رو احاطه کرده و آلتش داخل بدنم حرکت میکنه. این جاییه که دوست دارم همیشه باشم.

کنارم می ایسته و موهام رو کنار میزنه و روی شونه ام قرار میده .

نگاهش روی گردنم قرار داره. آب دهنم رو قورت میدم و خودم رو
برای چیزی که قراره اتفاق بیفته آماده میکنم.

«امروز یه پایانه.» دستش رو گردنم حرکت میکنه. «اما شروعیك
چیز جدید هم هست.»

بهم لبخند میزنه. «تو هنوزم عروسك من هستی اما امروز باید به يك
سری از کارهامون برسیم. بیا.» دستم رو میگیره و به بیرون هدایت
میکنه.

موقع نشون دادن آپارتماناش خجالتی میشه و ازم معذرت میخواد که همه جا بهم ریخته است. بانمکه که اینطوری میبینمش. این وجه شخصیتیش رو ندیده بودم .

دست هاش می لرزه وقتی در آپارتماناش رو باز میکنه. و بهم نگاه معذرت خواهانه ای می ندازه . «لطفا یادت بمونه که یک ماهی میشه کسی اینجا نیومده.»

آپارتماناش کوچیکه اما به نظر گرم و نرمه. اما طوری دکور شده که شخصیتش رو نشون میده. نمیدونم چرا میگفت که همه چیز به هم ریخته است. همه جا مرتب و تمیزه و معلومه که اون آدم با نظمیه. همه چیز با هم ست هستش .

وقتی دارم خونه اش رو میبینم به طور مداوم چهره ام رو چک میکنه. از این متنفرم که فکر میکنه من باید تاییدش بکنم. «اینجارو دوست دارم.» چشم هام به عکس هایی که روی دیوار آویزون کرده خیره میشه .

«اه اونها!! یادم رفته برشون دارم.» سریع عکسی که با یک پسر هست رو برمیداره که حدس میزنم دوست پسرش باشه. بهش لبخند میزنم و به خودم نزدیکش میکنم .

«آروم باش عروسک. تو الان دیگه مال منی و میدونیم که نباید از گذشته ای که داشتیم بترسیم.» آهی میکشه. گونه اش رو می بوسم.

ازم می پرسه: «چیزی می خوری؟ میتونم برات چایی درستکنم.»
سرم رو تکون میدم.

«نه راحت باش کاری که واسش اینجا اومدی رو انجام بده .

منتظر میمونم. به کارت برس.» بهش چشمک می زنم.

«باشه.» اتاق رو ترک میکنه.

تلفنش و پیام هاش رو چک میکنه .اکثر اون ها رو رد میکنه. بعد از مدتی اخم میکنه.

«حالت خوبه؟»

سرش رو تکون میده. «آره...فقط...پیامای اونن.»

حدس می زنم که در مورد دوست پسرش حرف میزنه . «اونمباید نگران شده باشه.»

«فک کنم.» به سمت اتاق خوابش میره.

میشینم و به فضای خونه اش نگاه میکنم. به کتابخونه اش خیره میشم. احتمالا باید به خواندن علاقه ی زیادی داشته باشه چون

خیلی کتاب داره. دختر خوب و مرتبیه. اما اون به یه تلنگر و تغییر
احتیاج داشته. با اینکه وقتی دزدیدمش می ترسید اما این ترس
براش هیجان انگیز هم بود .

برای هر آدمی که نیازهای بیمار گونه داره، یک نفر وجود داره که
دوست داره اون ها رو برطرف کنه. من هم این شخص رو پیدا کردم .
بعد از مدتی برمیگرده، لباسش رو عوض کرده و یک پیراهنمشکلی
پوشیده .

به سمتش میرم و در آغوش میگیرمش، بوسه های نرمی بر روی لب
هاش میزنم. بعد به سمت جایی که بهم میگه میریم. لیانا دوست
داشت که به سر مزار پرفسور میلر بره و با اون خداحفظی کنه. وقتی
این کارو میکنه مشخصه که چقدر این مرد براش مهم بوده .

چند دقیقه ای تنه اش میذارم و بعد دستش رو میگیرم و به سمت
ماشین حرکت میکنیم. به سمت زندگی جدیدی که منتظر ماست.

چپتر پایانی لیانا

«مطمئنی این مناسبه؟» استرس دارم و با لبه ی پیرهنم بازی میکنم. «و موهام؟ فک نمیکنی باید بیشتر بهش برسم؟» جوزف لبخندی میزنه در حالی که به آینه نگاه میکنه. «تو عالی هستی، اینقدر نگران نباش.»

«اوهممم.»

در طول اتاق قدم می زنم. به چیزهایی که باید قبل رفتن به فرودگاه انجام بدم فکر میکنم اما کاری ندارم. لازم نیست جایی تمیز بشه یا چیزی پخته بشه. همه چیز آماده است .

«تو خیلی بانمکی.» جوزف از سمت دیگه ی اتاق میگه. «درمورد چی اینهمه نگرانی؟»

بهش نگاه میکنم. شش ماه از پایان قراردادمون میگذره. 6 ماه از وقتی که من زندگیم رو با کمک جوزف تغییر دادم میگذره.

وقتی 39 روز تموم شد جوزف سریع ازم خواست که باهاش زندگی کنم اما نمیخواستم عجله کنم .

اما بعد از مدتی به خونه جوزف نقل مکان کردم. اینجا مثل خونه خودم شده. احساس راحتی زیادی دارم. اینجا خارج از شهره .

محوطه ی اطراف با باغ ها و دشت های زیادی احاطه شده .
خداحافظی کردن با آپارتمانم کار راحتی بود. خاطرات بدی اونجا تجربه کرده بودم. خوشحالم که اونها رو پشت سر گذاشتم .

حدود دو ماهه که با جوزف زندگی میکنم. هنوز هم گاهی اوقات میگم خونه ی جوزف و نمیگم خونمون. جوزف میگه وقتی اون دونفر بیان و بهم خوش آمد بگن دیگه اینجا رو خونه ی خودم می دونم .

پدر و مادر بزرگش، کسانی که جوزف رو بزرگ کردن و زندگیش رو تغییر دادن .

اونها دارن میان اینجا و برای آوردنشون داریم به فرودگاه میریم .
«خیلی استرس دارم.» کل بدنم در حال لرزیدن . «دیدن خانوادت خیلی چیز بزرگیه.»

پوزخندی میزنه و گونه ام رو می بوسه . «جوری میگی که انگار من آدم ترسناکی بودم یا اونا.»

سرم رو تکیه میدم . «من فقط دوست دارم که از من خوششونبیاد.
میدونم مسخره به نظر میاد.»

«اونها از تو خوششون میاد. مطمئنم. هیچوقت فکر نمی‌کردم لیاقت دوست داشتن زنی مثل تو رو داشته باشم. و فکر نمی‌کردم بتونم عشق و محبت کسی رو جبران کنم.» مکث میکنه و چشم‌های عسلی رنگش روی من خیره میشه.

«تو بهم نشون دادی که اشتباه می‌کردم. مطمئنم اونام مثل من عاشقت میشن.»

دوباره من رو می‌بوسه و دستی بر روی گونه ام میکشه .

یک گردنبندی که مثل قلاده است بر روی گردنم قرار داره که روزها ازش استفاده میکنم. چیزی که مثل یک گردنبند عادی میتونه باشه که دوست پسرم برام خریده.

جوزف اول موافقت نمی‌کرد که اینکارو بکنه اما بعد با اصرار منراضی شد .

تو این مدت به بودن با جوزف عادت کردم و نمیتونم زندگی بدون اون رو تصور کنم، الان از زندگیم راضی هستم و خوشحالم .

به گردنبندم اشاره میکنم . «مطمئنی که متوجه نمی‌شن؟»

سرش رو تکون میده . «اگر ندونی چیه متوجهش نمیشی. و اگر بدونی چیه در موردش نمی‌پرسی.»

مکشی میکنی و بعد میخنده. «به علاوه، فک نمیکنم پدر و مادر
بزرگم به این کارا علاقه داشته باشن. اونا آدمای خوبین.» با شیطنت
می پرسم: «و ما نیستیم؟»

جوزف دستش رو روی گونه ام میگذاره و لبخندی عاشقانه بهم میزنه

.

با صدایی آروم می‌گه: «نه عروسک.»

«ما با بقیه متفاوت هستیم.»